



جوانان

جوزف کنراد

ترجمه لیلا حسین نولا



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

براي دائلود كتابهاي مختلف مراجعه: (مُنْتَدَى اقرا الثقافى)

بۆدابهزاندنى چۆريها كتيپ:سەردانى: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

ئىلکىتەب (کوردی ، عربى ، فارسى)

بسم الله الرحمن الرحيم

کنراد، جوزف، ۱۸۵۷ - ۱۹۲۴. Conrad, Joseph	سرشتیه
جوفه نویسنده جوزف کنراد؛ برگردان لیلا حسین. نژاد.	عنوان و نام پدیدآور
تهران: روزگرنو، ۱۳۹۱.	مشخصات نشر
۶۴ ص.	مشخصات ظاهری
دستهای کوتاه مابین کلاسیک	فروست
۱-۲-۶۸۶۷-۶۰۰-۹۷۸	شابک
وضعیت فهرست نویسی: فیا	وضعیت فهرست نویسی: فیا
عنوان اصلی: Youth: a narrative	یادداشت
چاپ قبلی: جاف، ۱۳۸۲. (۶۲ ص.)	یادداشت
دستهای انگلیسی -- قرن ۲۰.	موضوع
حسین. نژاد، لیلا. ۱۳۶۰ - مترجم	نسخه افزوده
۱۳۹۱. ۸۵۲۵۵۳ ک ۳ □ □	رده بندی کنگره
۹۱۲ ۸۲۳:	رده بندی دیوید
۳۹۶۷۵۵۳:	شماره کتابخانه ملی

دستن‌های مدرن کلاسیک

جوانی

جوزف کنراد

مترجم
لیلا حسین نژاد



۱۳۹۶



جوانی

جوزف کنراد

مترجم
لیلا حسین نژاد
ویراستار
نسیم عزیزی

نشر روزگار نو

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۶۷-۲-۱

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان لبافی نژاد - بین خیابان دانشگاه و فخر رازی - پلاک ۱۷۴

تلفن: ۰۹۱۲۶۸۵۵۹۷۶ - ۶۶۴۹۷۳۰۰

www.ruzegarenopub.ir

سپس در یک شب مهتابی لطیف، تمام موش‌های
صحرائی، کشتی را ترک کردند.

جوزف کنراد

(۳ دسامبر ۱۸۵۷ - ۳ آگوست، ۱۹۲۴)

جوانی

این اتفاق در هیچ کجا نمی‌تواند رخ داده باشد، مگر در انگلستان؛ جایی که انسان و دریا درهم نفوذ می‌کنند، چنان‌که گویی دریا وارد زندگی بیش‌تر انسان‌ها می‌شود و انسان‌ها هم چیزی یا همه‌چیز را درباره‌ی دریا از طریق تفریح، مسافرت یا امرار معاش می‌فهمند.

ما به‌دور یک میز ناهارخوری نشسته بودیم، و بطری‌ها و لیوان‌های شراب قرمز، صورت‌های ما را درحالی‌که به

● جوزف کنراد ●

آرنج‌های مان تکیه داده بودیم، منعکس می‌کرد. مدیر یک شرکت، یک حسابدار، یک وکیل، مارلو و من آن‌جا بودیم. مدیر اهل کانوی (Conway) بود، حسابدار چهارسال در دریا خدمت کرده بود، وکیل عضو حزب محافظه‌کار عالی، سخت پای‌بند به آداب و رسوم کلیسا، از بهترین رفقای قدیمی، و با عزت نفس بود، دیگری یک افسر فرمانده در خدمت‌نظام بوده، در روزهای خوش قدیم وقتی که قایق‌های پستی کشتی‌های بادی با حداقل دو دکل بود، از آن‌ها استفاده می‌شد تا با بادبان‌های سبک مجاور بادبان چهارگوش که در بالا/پایین قرار داشت، قبل از وزش بادهای موسمی معتدل به دریای چین بیایند. ما همه زندگی را در سرویس‌های تجاری شروع کردیم. در میان پنج نفر از ما پیوند و اتحاد قوی و محکمی با دریا، هم‌چنین رفاقت و دوستی با کشتی وجود داشت که هیچ اندازه‌ی از شور و اشتیاق برای قایقرانی، گشت‌زنی و غیره نمی‌توانست آن‌را به ما بدهد. چراکه یک دلیل‌اش فقط سرگرمی زندگی است، و دیگری خود زندگی است.

مارلو (لااقل من فکر می‌کنم او همین‌طور اسم‌اش را هجی می‌کرد) داستان یا تقریباً شرح وقایع سفر دریایی‌اش را این‌گونه برای ما تعریف کرد:

بله، من کمی از دریا‌های شرقی را دیده‌ام، اما چیزی که بهتر به‌خاطر می‌آورم، اولین سفر دریایی من به آن‌جاست. شما رفقا می‌دانید که به نظر می‌رسد سفرهای دریایی برای شرح و به تصویر کشیدن زندگی ترتیب داده شده‌اند، که می‌توانند نشانه‌ی سمبلی از هستی باشند. شما می‌جنگید، کار می‌کنید، عرق می‌ریزید، و تقریباً خودتان را می‌کشید، بعضی وقت‌ها واقعا خودتان را می‌کشید، درحالی‌که سعی می‌کنید کاری را به انجام برسانید و نمی‌توانید. هیچ تقصیری از جانب شما نیست. شما

• جفته •

واقعا کاری از دست تان بر نمی آید، نه کوچک و نه بزرگ - و نه حتی یک چیز جزئی در دنیا - حتی نمی توانید با یک پیردختر ازدواج کنید یا یک محموله ی ذغال سنگ شش صد تنی ناچیز را به لنگرگاه مقصد برسانید.

آن سفر روی هم رفته یک واقعه ی به یادماندنی بود. این اولین سفر دریایی من به شرق بود و اولین سفر دریایی من به عنوان کمک ناخدا. کاپیتان نیز اولین فرماندهی من بود. تصدیق می کنید که وقت اش بود. کاپیتان شصت سال داشت؛ مرده ی با جثه ی کوچک با پستی پهن و نه خیلی راست، شانه های خمیده و یک پا که از پای دیگرش کج تر بود. آن ظاهر تقریبا کج و معوج و عجیب و غریبی که او داشت را شما اغلب در مردهایی که در مزرعه کار می کنند، می بینید. صورت اش مثل پرنده ی فندق شکن بود - یعنی نوک چانه و بینی اش روی دهان فرو رفته اش خیلی به هم نزدیک بود - و صورت اش در میان موهای کرک مانند اش که به رنگ خاکستری آهن بود، قاب شده بود؛ تقریبا شبیه یک بند زیر چانه از جنس پنبه ی خام بود که رویش گرد و خاک ذغال پاشیده شده باشند. چشم هایی آبی در صورت پیرش داشت که به شکل حیرت آوری شبیه چشم های یک پسر بچه بود، با آن حالت صاف و ساده که بعضی از مردهای کاملا معمولی تا آخرین روزهای عمرشان با یک موهبت درونی نادر از ساده دلی و راستی و درستی روح آن را حفظ می کنند. آن چه که او را وادار کرد مرا بپذیرد، چیزی شبیه یک معجزه بود. من از یک کشتی تندروی استرالیایی شکسته که در آن افسر دوم بودم، بیرون آمده بودم و به نظر می رسید که او یک تعصب خاصی نسبت به کشتی های تندرو مانند کشتی های اشرافی و متداول باب روز داشت. او به من گفت: «می دانید، در این کشتی شما باید کار کنید.» گفتم من همیشه در هر کشتی یی که تا کنون بوده ام، باید کار می کردم.

گفت: «آه، اما این کشتی فرق دارد و شما آقای محترم که از آن کشتی‌های بزرگ آمده‌اید... اما آن‌جا! به جرأت می‌توانم بگویم شما کار خواهید کرد. فردا به ما ملحق شوید.»

روز بعد به آن‌ها پیوستم. بیست و دو سال پیش بود و من فقط بیست سال داشتم. چه قدر زمان زود می‌گذرد! یکی از شادترین روزهای زندگی‌ام بود. یک خیال و رویا! برای اولین بار ناخدا دوم بودن، یک افسر واقعاً مسؤول! من از اجازه‌نامه‌ی جدیدم برای گرفتن یک شانس دست نکشیده بودم. معاون ناخدا مرا به دقت برانداز کرد. او هم یک مرد مسن بود، اما از نام و نشانی دیگر. او بینی رومی و ریشی بلند به سفیدی برف داشت و نام‌اش ماهون بود. اما اصرار داشت که نامش باید «مان» تلفظ شود. او خوب به این سیستم پیوند خورده بود، اما با این حال مشکلی درباره‌ی شانس‌اش وجود داشت و او هرگز به آن نرسیده بود.

در مورد کاپیتان باید بگویم او سال‌ها در یک کشتی ویژه‌ی خط ساحلی، سپس در دریای مدیترانه و سرانجام در مسیر تجارتی هند غربی بوده است اما هرگز در دماغه‌ی کیپس (Capes) نبوده است. او فقط می‌توانست با یک نوع دست‌خط ناقص و سردستی بنویسد و اصلاً هیچ وقت به نوشتن اهمیت نمی‌داد. البته هر دوی آن‌ها دریانوردان قابل‌ی بودند. در میان آن دو مرد سال‌خورده، احساس می‌کردم مثل یک پسر بچه‌ی کوچک در بین دو تا پدر بزرگ هستم.

کشتی قدیمی بود. نام‌اش جودا (Juda) بود. یک اسم عجیب و غریب، این طور نیست؟ این کشتی متعلق بود به مردی به نام ویلمر ویلککس (Wilmer Wilcox) یا اسمی شبیه به این که ورشکسته شده بود و در طی این بیست سال یا بیش‌تر مرده بود و نام‌اش اهمیتی ندارد. این کشتی را از دور خارج کرده و برای مدت طولانی در بارانداز شادول (Shadwell) خوابانده بودند. می‌توانید

● جوله ●

وضعیت آن را تصور کنید. تمام کشتی زنگ زده و گردوغبار گرفته بود، دوده و سیاهی روی آن و چرک و کثیفی روی عرشه را گرفته بود. برای من مثل این بود که از یک قصر به یک کلبه‌ی ویرانه آمده باشم. کشتی حدوداً چهارصد تن بود، یک چرخ دوار زنجیر کهنه داشت، قفل‌ها و جفت‌وبست‌های چوبی برای درها، حتی یک ذره فلز برنج در آن به کار نرفته بود. یک پاشنه‌ی چهارگوش بزرگ هم داشت. زیر نام کشتی، که با حروف بزرگ روی بدنه‌ی کشتی نوشته شده بود، تزئینات طوماری شکل زیادی داشت که طلایی و زراندود شده بود و یک نوع علامت یا نشان دولتی با شعار «یا انجام بده یا بمیر» نیز زیرش نوشته شده بود. یادم می‌آید که آن تصویر بیش از حد فکر مرا به خود مشغول کرده بود. اثری جزئی از داستانی عاشقانه در آن بود؛ چیزی که مرا عاشق آن کشتی قدیمی می‌کرد، چیزی که به جوانی من بازمی‌گشت.

ما لندن را در شن و ماسه ترک کردیم - شن ساحل - تا یک محموله‌ی ذغال‌سنگ را در یک بندرگاه شمالی به مقصد بانکوک بارگیری کنیم. بانکوک! هیجان زده بودم. شش سال در دریا بودم، اما فقط ملبورن و سیدنی را دیده بودم. جاهای خیلی خوب و مکان‌های مسحورکننده و زیبا را در طول مسیر دیده‌ام، اما بانکوک!

ما بیرون از تیمز (Thames) زیر بادبان‌های کرباسی کشتی با راهنمای دریای شمال روی کشتی کار می‌کردیم. نام راهنما جرمن بود. در تمام طول روز این سو و آن سو می‌رفت و درباره‌ی کشتی پارویی که دستمال گردن‌اش را زودتر از بخاری خشک می‌کرد، زبان‌بازی می‌کرد. ظاهراً هیچ وقت نمی‌خوابید. یک پارگی دایمی روی نوک پینیش‌اش برق می‌زد. مردی شوم و ملال‌آور بود که یا قبلاً دچار دردسر شده بود یا حالا دچار دردسر

بود یا انتظار داشت که به دردسر بیفتد، نمی توانست خوش حال باشد، مگر این که مشکلی پیش می آمد. او به جوانی، عقل سلیم، و مهارت دریانوردی من شک داشت و به صدها روش کوچک به این نکته اشاره می کرد و کنایه می زد. من معتقدم که او حق داشت. فکر می کنم که آن موقع خیلی کم می دانستم و حالا هم خیلی بیش تر از آن موقع نمی دانم اما امروز برای طرز فکر او حس نفرت از مجرمین را در وجودم می پرورانم.

ما به مدت یک هفته تا یارموت رودز (Yarmouth

Roads) حرکت کردیم، بعد گرفتار توفان شدیم؛ توفان معروف اکتبر بیست و دو سال پیش. باد، رعدوبرق، برف و بوران و یک دریای هولناک بود. ما داشتیم سبک پرواز می کردیم و وقتی که به شما بگویم نرده های دیواره ی کشتی شکسته بود و عرشه را سیل گرفته بود، می توانید تصورش را بکنید که اوضاع چه قدر بد بود. شب دوم توفان، کیسه های شن و ماسه ی داخل کشتی را به طرف قسمت بادپناه دماغه جابه جا کرد. تا آن موقع وزش باد ما را به جایی در دوگر بنک (Dogger Bank) برده بود. هیچ راه چاره یی نبود مگر آن که با بیل های مان به زیر کشتی می رفتیم و سعی می کردیم آن را راست کنیم. و ما آن جا در انباری بزرگ و وسیع بودیم که مثل یک حفره ی زیرزمینی تاریک بود. درپوش ظرف های پیه و روغن چسبیده و گیر کرده بود و روی میله ها تکان می خورد. توفان در بالای سرمان زوزه می کشید، کشتی دیوانه وار به پهلوی این سو و آن سو پرت می شد و دست خوش امواج متلاطم شده بود. همه ی ما آن جا بودیم، جرمن، کاپیتان و همه، به سختی می توانستیم پاهای مان را استوار نگه داریم، در آن کار که مثل قبرکنی بود، گرفتار شده بودیم و سعی می کردیم بیلچه های پر از شن خیس را به سمت مسیر باد پرتاب کنیم. در هر پرش و غلتی که کشتی می زد، در نوری ضعیف به طور مبهم

می شد مردها را دید که با تاب دادن پیل چه ها به پایین می رفتند. یکی از پسرهای داخل کشتی (دوتا پسر در کشتی داشتیم) که تحت تاثیر این صحنه ی غیرعادی قرار گرفته بود، شروع کرد به گریه کردن؛ گویی قلب اش شکسته بود. ما می توانستیم صدایش را جایی در تاریکی ها بشنویم که های های می گریست.

بطری را پاس بده...

در روز سوم، توفان آرام و خاموش شد و کم کم یک یدک کش کشور شمالی، ما را برداشت و با خود برد. کلا شانزده روز طول کشید تا از لندن به تاین برسیم! وقتی به بارانداز رسیدیم نوبت مان را برای بارگیری از دست داده بودیم و آن ها ما را به ردیفی به سمت بیرون کشیدند که یک ماه در آن جا ماندیم. خانم برد (Beard) (نام کاپیتان برد بود) از کلچستر آمده بود تا پیرمرد (کاپیتان) را ببیند. او در کشتی زندگی می کرد. خدمه و کارکنان خط کشتیرانی آن جا را ترک کرده بودند و فقط افسرها، یک پسر بچه و پیشکار دورگه یی که آبراهام صدایش می زدند آن جا مانده بودند. خانم برد، پیرزنی بود با صورت پر از چین و چروک و گنگون مانند یک سیب زمستانی و انگشت هایی مثل انگشت های یک دختر جوان. همان طور که داشت یک دکمه را می دوخت، به من نگاهی انداخت و اصرار کرد که لباس های مرا رفو کند. این چیز متفاوتی بود از همسران دیگر کاپیتان ها که در کنار کشتی های شکسته شناخته بودم. وقتی لباس هایم را برایش آوردم، گفت: «و جوراب های تان؟ آن ها هم وصله می خواهد، من مطمئنم، و همین طور جوراب های جان - جوراب های کاپیتان برد - حالا همه چیز روبه راه است. خوش حال می شوم بتوانم کاری انجام دهم.» خدا به آن پیرزن خیر و برکت دهد، او تمام لوازم و توشه ی سفر مرا بررسی کرد، در همین اثنا برای اولین بار شروع به خواندن کردم:

"Sartor Resartus" and Burnabys "Ride to Khiva."

آن موقع بیش ترش را نمی فهمیدم، اما یادم می آید که در آن زمان سربازها را به فیلسوفان ترجیح می دادم. یک اولویت و برتری که فقط زندگی او را تصدیق می کرد. اگرچه آن ها هر دو مرده اند، و خانم برد مرده است، و جوانی، قدرت، نبوغ، اندیشه ها، موفقیت ها، قلب های ساده همه می میرد... مهم نیست. بالاخره کشتی بارگیری کرد. ما یک گروه از خدمه را به کار در کشتی گماردیم. هشت ملوان قابل و توانا و دو پسر بچه. یک بعد از ظهر کشتی را به سمت شناورهای راهنما در دروازه های بارانداز رانیدیم، آماده برای بیرون رفتن، با چشم اندازی روشن از شروع سفر دریایی روز بعد. خانم برد داشت با ترنی که ناخیر داشت به طرف خانه به راه می افتاد. وقتی کشتی سرعت گرفت ما برای صرف چای رفتیم. در تمام مدت صرف غذا، تقریباً ساکت نشسته بودیم. ماهون، همکار پیر و من. اول من غذایم را تمام کردم و آهسته و پنهانی به گوشه یی رفتم تا سیگار بکشم. کابین من در یکی از اتاق های روی عرشه ی اصلی کشتی، درست در مقابل قسمت بلند عقب کشتی بود. موقع مد دریا بود، در حالی که نسیم خنکی همراه با نم نم باران می وزید؛ هر جفت دروازه های بارانداز باز بود. کشتی بخاری ذغال سنگی در ناریکی با چراغ هایش که به روشنی می درخشید به داخل می رفت و بیرون می آمد. صدای بلند چلپ چلوپ کردن پره های کشتی در آب، تق تق کردن دستگیره ی چرخ دوار، و صداها و برخورد های زیاد روی سرپایه های اسکله می آمد. من به حرکت دست جمعی سرچراغ ها که آهسته به طرف بالا می رفت و چراغ های سمت راست که آهسته به پایین سر می خورد، در شب نگاه می کردم، که ناگهان یک نور ضعیف قرمز به من تابید و ناپدید شد و دوباره در دیدرس قرار گرفت و همین طور باقی ماند. یک کشتی بخار از

نزدیک پدیدار شد. من به سمت پایین کابین فریاد زدم: «بیایید بالا، عجله کنید!» بعد یک صدای وحشت زده شنیدم که از دور در تاریکی فریاد زد: «متوقف‌اش کنید آقا!» صدای یک زنگ طنین‌انداز شد. صدای دیگری با حالت اختطار فریاد زد: «ما داریم مستقیم به داخل آن کرجی می‌رویم آقا.» جواب این صدا یک صدای خشن و گرفته بود که گفت: «بسیار خوب.» مورد بعدی یک صدای شکستگی بلند بود، به دلیل این‌که کشتی بخار در یک جهش آنی با قسمت شیب‌دار دماغه‌اش به مجموع طناب‌ها و بادبان‌های چهارتایی ما اصابت کرد. لحظه‌ی آشفته‌گی و سراسیمگی، فریادزدن و این‌طرف و آن‌طرف دویدن بود. بخار غرش می‌کرد. سپس صدای کسی شنیده شد که می‌گفت: «همه چیز مرتبه، خطری نیست آقا.» صدای گرفته پرسید: «همگی سالم هستید؟»

من به طرف جلو پریدم تا میزان صدمه را ببینم و هم‌زمان به سمت پشت سر صدا زدم: «این‌طور فکر می‌کنم.» صدایی خشن گفت: «به آرامی و با احتیاط به طرف عقب کشتی.»

زنگی به صدا درآمد. ماهون فریاد زد: «این چه کشتی بخاری است؟»

تا آن موقع، کشتی برای ما چیزی بیش‌تر از یک سایه‌ی بزرگ نبود که در حال مانور دادن اندکی از مسیر خارج شده بود. آن‌ها با صدای بلند یک اسم را به ما می‌گفتند - اسم یک زن، میراندا یا ملیسا - یا چیزی شبیه به این. همان‌طور که داشتیم با کمک فانوس‌ها خرده‌های متلاشی‌شده‌ی نرده‌ها و دیواره‌های عرشه‌ی کشتی و تجهیزات و وسایل شکسته را به دقت نگاه می‌کردیم، ماهون به من گفت: «این یعنی این‌که یک‌ماه دیگر در این دخمه‌ی کثیف می‌مانیم.»

«اما کاپیتان کجاست؟»

در تمام آن مدت از او نه چیزی دیده و نه شنیده بودیم. به عقب کشتی رفتیم تا ببینیم چه خبر است. یک صدای حزن‌انگیز بلند شد که از جایی در وسط بارانداز صدا می‌زد: «آهای، جودا... چه طور این شیطان پلید، او را به این جا رسانیده؟...»
ما فریاد زدیم: «هی آهای!»

او با ناله فریاد زد: «من در قایق مان بدون پارو روی آب شناور و سرگردانم.»

یک قایقران که دیر رسیده بود، وسایل خودش را برای کمک پیشنهاد کرد و ماهون بر سر مبلغ دو شلینگ و شش پنس با او توافق کرد تا ناخدای ما را با طناب تا پهلوی کشتی بکشد. اما این خانم برد بود که اول از نردبان بالا آمد. آن‌ها تقریباً یک ساعت در اطراف بارانداز در آن هوای سرد که باران ریز می‌بارید، روی آب شناور بودند. هیچ وقت در زندگی‌ام آن قدر غافل گیر نشده بودم.

به نظر می‌رسد که وقتی کاپیتان صدای فریاد مرا شنیده بود که گفتم: «بیااید بالا!» یک دفعه متوجه شده بود که جریان از چه قرار است، همسرش را گرفته بود و از این سوی عرشه به آن سوی عرشه دویده بود و پایین به داخل قایق مان که محکم به نردبان بسته شده بود، رفته بود. برای یک مرد شصت ساله بد نبود. فقط تصورش را بکنید که این رفیق قدیمی قهرمانانه به روی باروان‌اش آن پیرزن را نجات داد؛ زن زندگی‌اش را. او همسرش را در قایق در جای یک پارو زن نشانده بود و آماده بود تا به داخل کشتی برگردد که طناب‌های مهار قایق باز شده و روی آب شناور شده بود و بعد قایق آن‌ها را با هم برده بود. البته در آن آشفتگی، ما صدای کاپیتان را که فریاد می‌زده، نشنیده بودیم. او شرمند به نظر می‌رسید.

• جوله •

خانم برد با خوش رویی گفت: «گمان می کنم حالا دیگر مهم نیست که قطار را از دست دادم.»

آقای برد غرغرکنان گفت: «نه جینی، برو پایین و گرم شو.» و بعد رو به ما گفت: «یک ملوان هیچ دخلی به یک زن ندارد. من این را می گویم. من آنجا بودم، بیرون از کشتی. خب این بار هیچ صدمه یی ندیدم. بیایید برویم و چیزی را که آن کشتی بخار احمق منلاشی کرده ببینیم.»

صدمه زیاد نبود، اما سه هفته سفر ما را عقب انداخت. در پایان آن مدت درحالی که کاپیتان با مباشرهایش مشغول بود، من کیف خانم برد را تا ایستگاه راه آهن حمل کردم و خیلی راحت او را در یک واگن درجه سه گذاشتم. او پنجره را پایین کشید و گفت: «شما یک مرد جوان خوب هستید، اگر جان - کاپیتان برد - را شب بدون شال گردن اش دیدید، فقط از طرف من به او یادآوری کنید که گلویش را خوب بپوشاند.»

گفتم: «حتما خانم برد.»

گفت: «شما جوان خیلی خوبی هستید. من متوجه شدم که شما چه قدر مواظب جان هستید.»

ناگهان قطار به راه افتاد و من کلاه ام را به نشانه ی احترام برای زن سال خورده از سر برداشتم. هرگز دوباره او را ندیدم...

روز بعد به دریا رفتیم. وقتی که سفرمان را به بانکوک آغاز کردیم، سه ماه بود که از لندن خارج شده بودیم. ما انتظار داشتیم که تقریباً دو هفته بیرون از لندن باشیم.

ماه زانویه بود و هوا عالی بود؛ هوای آفتابی زمستانی عالی که افسون و دلربایی اش از هنگام تابستان هم بیش تر بود، از این هوا غیرمنتظره، ناگهانی و ناپایدار است، می دانید که این هوا نمی خواهد و نمی تواند مدت طولانی ادامه یابد و به این خاطر

• جوزف کنراد •

مثل یک غنیمت و ثروت بادآورده بود، مثل یک نعمت خدادادی، مثل یک نمونه از شانس و خوشبختی.

آن هوا در تمام طول دریای شمال، در تمام تنگه ادامه داشت و تا وقتی که در سی صد مایلی غرب لیزارد (Lizards) بودیم طول کشید. سپس باد به سمت جنوب غربی چرخید و شروع کرد به صفیر کشیدن. در طی دو روز، تندبادی وزیدن گرفت. کشتی جودا، بالا و پایین می‌رفت و مثل یک جعبه‌ی شمع قدیمی روی دریای آتلانتیک می‌غلطید و تلوتلو می‌خورد. باد روزها یکی پس از دیگری می‌وزید؛ با بغض و کینه، بی‌وقفه، با بسی‌رحمی، بدون استراحت. دنیا چیزی نبود مگر وسعتی از موج‌های بزرگ پر از کف که به سمت ما هجوم می‌آورد، زیر آسمانی آنقدر پایین که می‌شد آن‌را با دست لمس کرد، اما مثل یک سقف دوده‌گرفته، کثیف بود. در فضای توفانی که ما را احاطه کرده بود، موج عظیم قطرات ریز باران در هوا پرواز می‌کرد. روزها و شب‌های متوالی هیچ چیز در اطراف کشتی نبود، مگر صدای زرزه‌ی باد، همه‌همه و غوغای دریا و سروصدای آبی که روی عرشه می‌ریخت. نه کشتی استراحتی داشت و نه ما. کشتی تکان‌تکان می‌خورد، به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شد، روی نوک دماغه‌اش می‌ایستاد، به‌روی دم‌اش می‌نشست، می‌غلطید، می‌نالید و ما مجبور بودیم زمانی که روی عرشه بودیم در جای خود بمانیم و وقتی زیر عرشه بودیم به تخت‌خواب‌های مان بچسبیم، در تلاش پایدار و دایم جسمانی و نگرانی فکری.

یک شب ماهون از میان پنجره‌ی اتاق خواب با من صحبت می‌کرد. پنجره درست رو به تخت‌خواب فعلی من باز می‌شد و من در آن‌جا بی‌خواب و بی‌قرار - درحالی‌که پوتین به پا داشتم - دراز کشیده بودم. احساس می‌کردم که انگار سال‌ها ن خوابیده‌ام و اگر هم سعی می‌کردم بخوابم، نمی‌توانستم.

● جوله ●

ماهون با هیجان گفت: «میله‌ی عمق‌سنج این‌جا پیش توست، مارلو؟ من نمی‌توانم تلمبه‌ها را برای مکش بگیرم. به‌خدا سوگوندا که این وسیله‌ی بازی بچه‌ها نیست.»

میله‌ی عمق‌سنج را به او دادم و دوباره دراز کشیدم. سعی می‌کردم به چیزهای مختلف فکر کنم اما فقط به تلمبه‌ها فکر می‌کردم. وقتی به روی عرشه برگشتم، آن‌ها هنوز آن‌جا بودند و خیال‌ام از بابت تلمبه‌ها آسوده شد. با کمک نور فانوس‌هایی که برای آزمایش عمق‌سنج آورده شده بود، یک نگاه‌آنی به صورت‌های خسته و جدی‌شان انداختم. ما چهار ساعت تمام تلمبه زدیم. تمام شب، تمام روز، تمام هفته تلمبه زدیم؛ دیده‌بانی و دیده‌بانی. کشتی داشت خودش را آزاد و رها می‌کرد. شدیداً سوراخ شده بود؛ برای آن‌که ما را ناگهان غرق کند کافی نبود، اما برای این‌که ما را با کارکردن روی تلمبه‌ها به کشتن دهد، کافی بود. همین‌طور که ما داشتیم تلمبه می‌زدیم کشتی داشت به تدریج از ما دور می‌شد؛ موج‌شکن‌ها (دیواره‌های عرشه) از بین رفتند، تیرها و حایل‌ها تکه و پاره شد، هواکش‌ها خرد و متلاشی شد، در کابین‌ها شکاف برداشت، حتی یک نقطه‌ی خشک هم در کشتی نبود. کشتی داشت کم‌کم خالی می‌شد. گویی قایق بزرگ در همان‌جا که با تسمه و بندهایش ایستاده بود با یک طلسم و جادو به یک تکه‌چوب تبدیل شد. من خودم قایق را طناب‌پیچ کرده بودم و تقریباً از کار خودم احساس غرور می‌کردم چون مدت طولانی در برابر کینه‌توزی و نفرت دریا مقاومت کرده بود. ما هم‌چنان تلمبه می‌زدیم. هیچ‌وقفه و تغییری در شرایط آب‌وهوا وجود نداشت. دریا مانند ورقه‌یی از کف سفید بود، مانند یک پانیل پر از شیر جوشیده. هیچ پارگی و ازهم‌گسیختگی در ابرها نبود. نه، نه به اندازه‌ی یک کف دست - نه، نه بیش‌تر از ده ثانیه. برای ما نه آسمانی وجود داشت، نه ستاره‌یی، نه آفتاب، نه جهان،

هیچ چیز به جز ابرهای عصبانی و دریای بسیار خشمگین. ما تلمبه می‌زدیم و دیده‌بانی، دیده‌بانی برای زندگی با ارزش. به نظر می‌رسید که این وضعیت تا ماه‌ها، تا سال‌ها، تا ابدیت طول بکشد. گویی ما برای دیگر دریانوردان مرده بودیم و به دوزخ رفته بودیم روزهای هفته، نام ماه‌ها، و این‌که چه سالی بود را فراموش کرده بودیم و این‌که آیا ما تا کنون در ساحل بوده‌ایم. وزش باد، بادبان‌ها را به یک‌سو می‌راند. قایق زیر یک پارچه‌ی بادی به پهلوی خوابیده بود، اقیانوس رویش ریخته می‌شد و ما توجهی نمی‌کردیم. ما آن دسته‌ها را چرخانیدیم. چشم‌های مان مانند احمق‌ها شده بود. به محض این‌که روی عرشه خزیدیم، من یک دور کامل با طناب به دور مردها، تلمبه‌ها و دکل اصلی چرخیدم، و ما دایما می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم با آبی که تا کمرمان، تا گردن مان، و تا بالای سرمان می‌آمد. تمام این‌ها به کنار، ما فراموش کرده بودیم که خشک‌بودن چه حسی دارد.

جایی در درون‌ام به این فکر می‌کردم که «به ژوپیتتر سوگند! این بلا و بدشانسی ماجرای یک سرگذشت است.» چیزی که شما درباره‌اش می‌خوانید. این اولین سفر دریایی من به عنوان ناخدا دوم است، و من فقط بیست سال دارم، و من این‌جا به خوبی هر یک از این مردها دوام می‌آورم و این سفر را ادامه می‌دهم و از افرادم تا رسیدن به مقصد محافظت می‌کنم. و خوش حال بودم. از تجربه کردن دنیا دست نمی‌کشیدم. لحظات شادی و سرور داشتم. هروقت کشتی شکسته و متلاشی‌شده‌ی قدیمی به شدت با قسمت هلالی شکل عقب‌اش بلند و به هوا پرتاب می‌شد، به نظرم می‌رسید که کلمات نوشته‌شده‌ی «جودا، لندن، یا انجام بده یا بمیر.» کشتی دماغه‌اش را مثل یک درخواست، مثل یک مبارزه طلبی و اعتراض، مثل یک فریاد به سر ابرهای بی‌رحم بلند می‌کرد. اوه جوانی! قدرت‌اش، ایمان‌اش، تخیل‌اش! آن کشتی،

● جوانه ●

برایم یک ارابه‌ی کهنه که تلق‌تلق صدا می‌داد و با مقدار زیادی دغال‌سنگ دور دنیا را برای کرایه می‌چرخید، نبود بلکه برایم سمبل سعی و تلاش، آزمایش و آزمون زندگی بود. من از او با خوشی یاد می‌کنم، با مهر و عاطفه، با حسرت و افسوس؛ همان‌طور که شما از کسی که عاشق‌اش بودید و مرده، یاد می‌کنید. من هرگز فراموشش نخواهم کرد. بطری را پاس بده...

یک‌شب وقتی که خودمان را با طناب به دکل بسته بودیم، همان‌طور که توضیح دادم، ما داشتیم تلمبه می‌زدیم، باد گوش‌هایمان را کر کرده بود، آن‌قدر که رمق نداشتیم حتی آرزوی مرگ خودمان را بکنیم، موج‌سنگینی از آب با صدای بلندی به داخل کشتی ریخته شد و سرتاپایمان را خیس کرد. به محض اینکه نفس‌ام سر جا آمد، چون در محدوده‌ی وظایف‌ام بود، فریاد زدم: «ادامه بدهید بچه‌ها!» که ناگهان احساس کردم چیزی سخت که روی عرشه شناور بود، به ساق پایم برخورد کرد. چنگ زدم و آن‌را گرفتم اما بعد آن‌را گم کردم. هوا آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانستیم صورت‌های یکدیگر را از فاصله‌ی یک فونی ببینیم. تصور کنید!

پس از آن ضربه کشتی برای مدتی آرام شد و آن چیز هر چه که بود، دوباره به پایم اصابت کرد. این‌بار آن‌را گرفتم، ظرف روغن‌دان بود. اول‌اش درحالی که از خستگی گیج و حواس‌پرت شده بودم و به هیچ چیز غیر از تلمبه‌ها فکر نمی‌کردم، نفهمیده بودم که چه چیزی در دست دارم، اما بعد ناگهان چیزی به ذهن‌ام خطور کرد و فریاد زدم: «پسرها، اتاق روی عرشه خراب شده، این‌جا را ول کنید و بیاید دنبال آشپز بگردیم.»

در قسمت جلوی عرشه، یک اتاق بود که شامل یک آشپزخانه، تخت‌خواب آشپز، و محل استراحت خدمه‌ی کشتی بود. درحالی که روزها بود انتظار می‌کشیدیم تا اتاق را رفت و

روب شده و پاکیزه ببینیم، به کارگران دستور داده شده بود تا در کابین بخوابند، تنها جای امن در کشتی. اگرچه پیشکار آبراهام اصرار داشت که به تخت خواب خودش بچسبد، از روی نادانی، مانند یک قاطر، فکر می‌کنم از وحشت محض بود. مثل حیوانی که در زلزله یک جای ثابت و محکم را رها نمی‌کند. بنابراین رفتیم تا به دنبال‌اش بگردیم. احتمال مرگ زیاد بود، زیرا وقتی ما بدون طناب پیچی آن‌طور بی‌حفاظ و بدون سرپناه بودیم، انگار روی یک تکه الوار بودیم. اما با این حال رفتیم. خانه‌ی روی عرشه خرد و متلاشی شده بود؛ گویی کالبدی از درون منفجر شده بود. بیش‌تر قسمت‌های‌اش به‌روی آب رفته بود. چراغ خوراک‌پزی، وسایل افراد، اموال و دارایی‌های‌شان، همه رفته بود اما دو تا میله که قسمتی از تیغ‌یی که تخت خواب آبراهام به آن متصل بود را نگه داشته بود، انگار با یک معجزه هنوز در سر جای خود باقی مانده بود. ما کورمال‌کورمال از بین خرابی‌ها رفتیم و به آن قسمت رسیدیم. او آن‌جا بود، در تخت خواب‌اش نشسته بود. کف و تخته‌پاره‌های شکسته، دور تا دورش را گرفته بود، با حوش‌رویی، تند و ناشمرده با خودش حرف می‌زد. عقل‌اش را از دست داده بود. با این شوک ناگهانی که تا نهایت صبر و استقامت‌اش آمده بود، کاملاً و برای همیشه دیوانه شده بود. ما او را گرفتیم و به بالا آوردیم، با زور به‌طرف عقب کشتی کشاندیم و او را درحالی که سرش رو به‌طرف پله‌های کابین بود، پایین بردیم. می‌دانید که فرصت نداشتیم که او را با احتیاط کامل به پایین پله‌ها ببریم و منتظر باشیم تا ببینیم چه‌طور می‌شود. آن‌هایی که در پایین کابین بودند، به‌خوبی او را در انتهای پله‌ها گرفتند. ما خیلی عجله داشتیم که به سراغ تلمبه‌ها برگردیم. آخر نمی‌توانست منتظر ما بماند. یک سوراخ بد چیزی بی‌عاطفه و غیرانسانی است.

انسان فکر می کند که تنها هدف توفان شیطانی این بوده است از آن دورگه ی بدبخت و بیچاره یک مجنون بسازد. قبل از صبح، توفان آرام شد و روز بعد آسمان صاف شد و وقتی آب دریا پایین رفت، سوراخ عمیر شد. وقتی نوبت بستن یک دسته از بادبان های جدید رسید، خدمه تقاضا کردند که این کار را عقب بیاورند، واقعا هیچ کار دیگری برای انجام دادن نبود. قایق ها رفته، عرشه ها کاملاً پاک شده و از بین رفته، و کابین ها خالی و غارت شده بود. مردها بدون یک ذره جا به جز آن جایی که رویش ایستاده بودند، روی عرشه بودند. ذخایر فاسد شده بودند. کشتی تحت فشار بود. سر کشتی را رو به سوی خانه قرار دادیم، و باورتان می شود؟ باد به سمت شرق می آمد و درست به دندان های ما می خورد. باد خنکی به طور پیوسته می وزید. مجبور بودیم هر اینچ از راه را بکوبیم و به آب ضربه بزنیم، اما کشتی خیلی شدید سوراخ نشد. دریا نسبتاً آرام بود. دو ساعت تلمبه زدن در هر چهار ساعت شوخی نیست، اما کشتی خودش را تا فالموت شناور نگه داشت.

مردم خوب آن جا از راه تلفات و حوادث دریا نان می خوردند و شکی نبود که از دیدن ما خوش حال شده بودند. جمعیت گرسنه یی از کشتی سازها، اسکنه های شان (قلم درز) را جلوی چشم لاشه ی کشتی تیز می کردند. و به ژوپتر سوگند! آن ها قبل از آن که کارشان را انجام دهند، دله دزدی های نسبتاً زیادی از ما می کردند. من تصور می کنم که صاحب کارشان خسیس بوده است. آن ها تأخیر داشتند. سپس تصمیم بر آن شد که قسمتی از بار کشتی را بیرون بیاورند و سوراخ قسمت بالای کشتی را بگیرند. این کار انجام شد. تعمیرات تمام شد، محموله دوباره در کشتی بارگیری شد. یک گروه خدمه ی جدید به داخل کشتی آمد و ما آن جا را به مقصد بانکوک ترک کردیم. در پایان هفته، دوباره

• جوزف کنراد •

برگشتیم. خدمه‌ها گفتند نمی‌خواهند به بانکوک بروند، یک سفر دریایی صدوپنجاه روزه، در یک کشتی فرسوده که هشت ساعت از بیست و چهار ساعت نیاز به تلمبه‌زدن بود. روزنامه‌های مربوط به دریانوردی دوباره این پاراگراف کوچک را ضمیمه کرده بودند: «کشتی جودا بارکیو، که از تاین به بانکوک می‌رفت، در حال که سوراخ شده بود، بار ذغال‌سنگ‌اش را به فالموت برگرداند، به همراه خدمه‌یی که از انجام وظیفه سر باز می‌زدند.» وقفه‌های بیش‌تری پیش آمد، تعمیرات بیش‌تری انجام شد. یک روز صاحب‌کار پایین آمد و گفت که کشتی به سالمی یک ویولون کوچک شده است. کاپیتان برد پیر بیچاره، مثل شبیح ناخدا جردی (Geordie) به نظر می‌رسید؛ کاملاً از این موضوع احساس نگرانی و حقارت می‌کرد. به خاطر دارید که او شصت‌سال داشت و این اولین فرماندهی او بود. ماهون گفت این کار احمقانه‌یی بود و به طرز بدی تمام شد. من بیش‌تر از همیشه عاشق کشتی بودم و شدیداً دلام می‌خواست به بانکوک برسم. به بانکوک! نام جادویی، نام مبارک. بین‌النهرین تنها، خاکی روی زمین نبود. یادآوری می‌کنم که من بیست‌سال داشتم و این اولین احازه‌نامه‌ی من به عنوان کمک‌ناخدای دوم بود و شرق منتظر من بود.

از آن‌جا بیرون رفتیم و در راه‌های بیرونی لنگر انداختیم، همراه با گروهی از خدمه‌ی تازه‌نفس؛ سومین گروه. کشتی بدتر از همیشه سوراخ شده بود. انگار کشتی‌سازهای لعنتی واقعاً یک سوراخ در آن ایجاد کرده بودند. این بار ما حتی از آن‌جا بیرون هم نرفتیم. خدمه به‌سادگی از گرداندن چرخ دوار لنگر خودداری کردند.

آن‌ها ما را یدک کشیدند و دوباره به لنگرگاه داخلی برگرداندند. ما به یک چیز ثابت، به یک چهره‌ی برجسته، به یک موسسه برای آن مکان تبدیل شده بودیم. مردم ما را به

● جوتنه ●

بازدیدکننده‌ها این‌طور نشان می‌دادند: «آن کرجی است که به بانکوک می‌رود. شش ماه است که این‌جاست. سه‌بار برگردانده شده.» در تعطیلات پسرپچه‌های کوچکی که در اطراف قایق‌سواری می‌کردند صدا می‌زدند: «جودا، آهای!» و اگر کسی را روی نرده‌ها می‌دیدند، فریاد می‌زدند: «عازم رفتن به کجا هستید؟ بانکوک؟» و هو می‌کردند. فقط سه نفر از ما در کشتی بودیم. کاپیتان پیر بیچاره در کابین بیهوده راه می‌رفت و وقت می‌گذراند، ماهون آشپزی را به‌عهده گرفته بود و به‌شکل غیرمنتظره‌یی تمام نبوغ فرانسوی‌اش را به‌کار گرفته بود تا غذاهای کمی خوشمزه درست کند. ما دیگر از شهروندان فالموت شده بودیم. همه‌ی مغازه‌دارها ما را می‌شناختند. در سلمانی یا توتون‌فروشی از روی آشنایی می‌پرسیدند: «فکر می‌کنید آیا هیچ‌وقت به بانکوک می‌رسید؟» در همین‌موقع در لندن صاحب‌کار کشتی‌ساز، بیمه‌گر و اجاره‌کننده در میان خودشان جروب‌بحث می‌کردند، و دستمزدهای ما رفت...

اوضاع وحشتناکی بود. در مقایسه آن وضعیت، بدتر از تلمبه‌زدن برای زنده‌ماندن بود. به نظر می‌رسید انگار دنیا ما را فراموش کرده بود. به هیچ‌کس تعلق نداشتیم، به هیچ‌جا نمی‌رسیدیم. به نظر می‌رسید که، گویی سحر و افسون شده بودیم. ما محکوم شده بودیم تا برای همیشه و همیشه در آن لنگرگاه داخلی زندگی کنیم و مایه‌ی خنده و تمسخر و یک عبرت و ضرب‌المثل برای نسل ولگردهای بندر و قایق‌رانان متقلب باشیم. من دستمزد سه ماهه و پنج روز مرخصی گرفتم و به‌سرعت به لندن رفتم. یک روز از وقتم را گرفت تا به آن‌جا رسیدم و خیلی راحت یک روز کامل دیگر هم وقت برد تا برگردم، اما تمام سه‌ماه حقوق‌ام نیز همین‌طور رفت. نمی‌دانم با آن‌چه کار کردم، فکر می‌کنم به یک سالن رقص رفتم، ناهار

خورد، شام خورد، و در یک جای شیک و زیبا در Regent Street مشروب خورد. وقت برگشتن بود و من به غیر از یک مجموعه‌ی کامل از آثار و نوشته‌های لرد بیرون و یک قالی‌چاهی راه‌راه چیزی برای نشان دادن حاصل سه‌ماه کار به همراه نداشتم. قایقرانی که مرا به کشتی رساند، گفت: «هی! فکر کردم آن ششی قدیمی را ترک کردید. آن کشتی هیچ وقت به بانکوک نمی‌رسد.» با تمسخر گفتم: «این تمام چیزی است که شما درباره‌ی آن می‌دانید.» اما اصلاً از آن پیش‌گویی خوش‌ام نیامد.

ناگهان مردی که یک جور پیشکار برای کسی بود، با اختیارات تام آمد. روی تمام صورت‌اش جوش‌های قرمز بود، انرژی سرکش و شکست‌ناپذیر و روحیه‌ی شاد و شوخ طبعی داشت. ما دوباره به درون زندگی پریدیم. یک کشتی سنگین و کندرو پهلوی اسکله آمد و محموله‌ی ما را برداشت و بعد ما روی بارانداز خشک رفتیم تا مس‌ها را نواربندی کنیم. تعجبی نداشت که کشتی سوراخ شده بود. کشتی بیچاره که توفان بیش از تاب و تحمل‌اش به او فشار آورده بود، گویی از روی نفرت، تمام بتونه‌ها را از درزها و شکاف‌های پایین‌تر به بیرون پرتاب کرده بود. کشتی دوباره بتونه‌کاری و درزگیری شد، از نو مس‌اندود شد و مثل یک بطری کپ شد. ما به داخل کشتی سنگین برگشتیم و محموله‌مان را دوباره بارگیری کردیم.

سپس، در شبی مهتابی همه‌ی موش‌ها کشتی را ترک کردند. موش‌ها به ما هجوم آورده بودند. بادبان‌های ما را خراب کرده بودند، ذخایر را بیش‌تر از خدمه مصرف کرده بودند، و مهربانانه در رخت‌خواب‌ها و خطرآمان شریک شده بودند و حالا که کشتی آماده و قابل دریانوردی شده بود، تصمیم گرفته بودند از آن‌جا بیرون بروند. ماهون را صدا زدیم تا از این منظره لذت ببرد. موش‌ها یکی پس از دیگری روی نرده‌ها و ریل‌ها ظاهر می‌شدند

● جوفه ●

و برای آخرین بار از روی شانه به پشت سر نگاهی می انداختند و با یک صدای تپ تپ تو خالی به داخل کشتی بزرگ خالی جست می زدند. ما سعی کردیم تعداد آن ها را بشماریم، اما زود حساب اش از دست مان در رفت.

ماهون گفت: «خب، خب با من از هوش و زیرکی موش ها حرف نزن. آن ها قبلا باید از این جا می رفتند، همان موقعی که ما از ترس غرق شدن و فرو رفتن سخت جیغ و فریاد می زدیم. آن جا به تو ثابت شد که سرعت صوت در موش ها چه قدر کم است. آن ها یک کشتی خوب را به خاطر یک کشتی پوسیده ی کهنه ترک کردند؛ جایی که هیچ چیز برای خوردن وجود ندارد، احمق ها!... گمان نمی کنم که آن ها بیش تر از من و تو بدانند که چه چیزی برای شان امن و خوب است.»

بعد از این که کمی بیش تر با هم حرف زدیم، هم عقیده شدیم که عقل و دانایی در موش ها بیش از مقدار واقعی ارزیابی شده بود، اما در واقع بیش تر از عقل و دانش انسان نیست.

تا این موقع داستان کشتی ما در سرتاسر تنگه از لندن زانند (Lands End) تا فوزلند (Foreland) معروف شده بود و ما نمی توانستیم در ساحل جنوبی برای کشتی خدمه بگیریم. آن ها یک گروه خدمه برای ما فرستادند که همگی از لیورپول بودند و ما یک بار دیگر عازم بانکوک شدیم.

نسیم ملایمی می آمد، آب صاف و آرام مستقیم به درون مناطق گرمسیری می رفت و جودای قدیمی زیر نور خورشید سلانه سلانه جلو می رفت. وقتی که هشت گره ی دریایی حرکت کرد، همه چیز در بالای دکل شروع کرد به ترق تروق و سرو صدا. ما کلاه های مان را به سرمان گذاشتیم، اما کشتی تقریبا با سرعت سه مایل در ساعت حرکت می کرد. چه توقعی می توانید داشته باشید؟ خسته بود کشتی کهنه. جوانی اش جایی بود که جوانی من است؛

آن جایی که جوانی شما هست، شما دوستان که به این داستان افسانه‌یی گوش می‌دهید. چه دوستی سال‌های عمرتان و خستگی‌های‌تان را به روی شما می‌آورد؟ ما سرش غرغر نمی‌کردیم. حداقل برای ما که در عقب کشتی بودیم، این‌طور به نظر می‌رسید که ما در آن کشتی متولد شده بودیم، یرورش یافته بودیم و سال‌ها در آن زندگی کرده بودیم؛ هرگز هیچ کشتی دیگری را نمی‌شناختیم. من فقط ترجیح می‌دادم نسبت به کلیسای قدیمی دهکده در خانه بدرفتاری کنم، به دلیل این‌که یک کلیسای جامع نبود.

برای من، جوانی‌ام نیز بود تا مرا صبور کند. تمام شرق پیش رویم بود و تمام زندگی و این فکر که من در آن کشتی مورد آزمایش قرار گرفته و کاملاً پیروز و سربلند از آن بیرون آمده بودم. من به مردان قدیم فکر می‌کردم که قرن‌ها پیش با کشتی‌هایی که بهتر از این حرکت نمی‌کرد، از این راه عبور کرده بودند و به سرزمین نخل‌ها، ادویه‌ها، شن‌های زرد و مردمی که رنگ پوست‌شان قهوه‌یی بود و پادشاهی ظالم‌تر از نرون رومی‌ها و باشکوه‌تر و باعظمت‌تر از سلیمان قوم یهود بر آن‌ها حکومت می‌کرد، رفته بودند. کرجی کهنه‌ی سنگین به جلو حرکت می‌کرد، سنگین از کهلوت سناش و از سنگینی بارش، درحالی‌که من دوران جوانی‌ام را در بی‌خبری و امید می‌گذراندم، کشتی از میان گذر روزهای بی‌پایان به آرامی پیش می‌رفت. تشعشع طلایی‌رنگ زرانودود جدیدش به قرارگاه خورشید منعکس می‌شد. به نظر می‌رسید کلمات نقاشی‌شده روی پشت‌اش «جودا، لندن، یا انجام بده یا بمیر» را روی دریای تاریک فریاد می‌زند.

سپس وارد اقیانوس هند شدیم و به سمت شمال به طرف دهانه‌ی جزیره‌ی جاوه چرخیدیم. باد آهسته و ملایم می‌وزید. هفته‌ها به سرعت می‌گذشت. کشتی به جلو می‌خزید، یا انجام بده

• جواب •

یا بمیره. افرادی که در خانه بودند به این فکر افتاده بودند که برای ما نامه بفرستند، چون سفرمان طولانی شده بود.

بعد از ظهر یک روز شنبه که در وقت ام آزاد بودم، افراد از من خواستند که یک سطل آب اضافه برای شستن لباس‌ها به آن‌ها بدهم. از آن جایی که نمی‌خواستم پمپ آب تازه را خیلی دیر بچرخانم، در حالی که سوت می‌زدم و کلیدی برای باز کردن دریچه‌ی مخزن پایین کشتی در دست داشتم، به جلو رفتم. می‌خواستم از تانکر ذخیره‌ای که آن جا نگه داشته بودیم، آب بکشم.

بویی که از آن زیر می‌آمد، همان قدر که وحشتناک بود، غیرمنتظره هم بود. آدم فکر می‌کرد صدها چراغ پارافینی روزهای متوالی در آن دخمه زبانه کشیده و دود کرده‌اند. خوش حال بودم که از آن جا بیرون می‌رفتم. مردی که همراهام بود سرفه‌یی کرد و گفت: «بوی مسخره‌یی است آقا!»

و من با بی‌دقتی و سهل‌انگاری جواب دادم: «می‌گویند برای سلامتی خوب است.» و به عقب کشتی رفتیم.

اولین کاری که کردم، این بود که سرم را به پایین هواکش چهارگوش میان کشتی بردم. وقتی که سرپوش دستگاه تهویه را برداشتم، یک بخار قابل رویت، چیزی مثل یک مه رقیق، بخاری از مه خفیف از آن دهانه بلند شد. هوایی که بالا می‌آمد گرم بود و بوی شدید دوده و پارافین می‌داد. یکبار آن را استشمام کردم و به آرامی کلاهک را گذاشتم. فایده‌یی نداشت خودم را خفه کنم. محموله‌ی کشتی در آتش بود.

روز بعد کشتی به شدت شروع کرد به دود کردن. می‌دانید که انتظار چنین چیزی می‌رفت، زیرا اگرچه ذغال سنگ از نوع بی خطر بود، اما این محموله خیلی دست به دست شده بود و در اثر این دست به دست شدن خیلی خرد و درهم شکسته شده بود و

بیش تر شبیه ذغال آهنگری بود تا هر چیز دیگری. بعد ذغال سنگ ها بیش تر از یک بار خیس شده بود. در تمام مدتی که ما داشتیم آن ها را از کشتی سنگین بار می زدیم، باران می بارید و حالا با این سفر دریایی طولانی، ذغال سنگ ها گرم شده بود و مورد دیگری از احتراق خود به خود به وجود آمد.

کاپیتان ما را به داخل کابین صدا زد. یک نقشه ی دریایی را روی میز پهن کرده بود و ناراحت به نظر می رسید.

گفت: «ساحل استرالیای غربی نزدیک است، اما هدف من این است که به طرف مقصد مان پیش برویم. این ماه، ماه توفان و گردباد هم هست، اما ما فقط مسیرمان را به سوی بانکوک ادامه می دهیم و با آتش می جنگیم. بیش تر از این به هیچ کجا بر نمی گردیم، حتی اگر همه ی ما کباب شویم. اول سعی می کنیم قبل از این که هوا به این آتش جهنمی برسد، آن را خاموش کنیم.»

ما تلاش کردیم. همه چیز را پوشانیدیم. کشتی هنوز دود می کرد. دود داشت از درزها و شکاف های کوچک بیرون می آمد و خودش را به زور از میان تیغه ها و سرپوش ها به بیرون می رساند. از این جا و آن جا و همه جا، از لابه لای درزها و شکاف های باریک به شکل یک رشته غبار نامریی و به شیوه یی غیر قابل درک کم کم خارج می شد. دود راه خودش را به داخل کابین و به قسمت جلوی عرشه پیدا کرد. همه ی جاهای امن را روی عرشه ی کشتی مسموم کرده بود. می توانست تا بالاترین قسمت عرشه بالا برود. این کاملاً واضح بود که اگر دود بیرون بیاید، هوا به داخل می رود. این ناامیدکننده بود. این آتش خیال خاموش شدن نداشت.

تصمیم گرفتیم از آب استفاده کنیم و دریچه ها را برداشتیم. توده ی عظیمی از دودی نسبتاً سفید، مایل به زرد، غلیظ، چرب و کثیف، تیره، کیپ و گرفته تا بالای کامیون های بارکش می رفت.

• جوی •

همه‌ی کارگران، قسمت عقب کشتی را خالی کردند. سپس وزش باد ابرهای سمی را به بیرون راند و ما به عقب کشتی برگشتیم تا در دودی که حالا دیگر از دود دودکش یک کارخانه غلیظ‌تر نبود، کار کنیم.

ما تلمبه‌های فشاری را نصب و آماده کردیم، شلنگ را پیش بردیم، به تدریج شلنگ ترکید. خب شلنگ هم مثل کشتی کهنه و پوسیده بود، یک شلنگ ماقبل تاریخ بود و قبلا تعمیر شده بود. بعد با سر تلمبه، ضعیف و کم‌قدرت تلمبه زدیم، با سطل‌ها آب کشیدیم و با این روش ترتیبی دادیم تا به موقع بتوانیم مقدار زیادی از آب اقیانوس هند را به درون دریچه اصلی بریزیم. جریان آب درخشانی که زیر نور خورشید برق می‌زد به یک لایه‌ی دود خرنده‌ی سفید تبدیل شد و روی سطح سیاه ذغال ناپدید شد. بخاری که به سمت بالا می‌رفت با دود آمیخته شده بود. مثل این بود که آب شور را به داخل یک بشکه می‌ریختیم که ته نداشت. این سرنوشت و تقدیر ما بود که یا آب را به بیرون از کشتی و یا به داخل کشتی تلمبه بزنیم یا بعد از بیرون ریختن آب از داخل آن خودمان را از غرق شدن نجات می‌دادیم یا دیوانه‌وار آب را به داخل آن می‌ریختیم تا خودمان را از سوختن نجات دهیم.

در هوایی صاف و آرام، کشتی به جلو می‌خزید «یا انجام شده یا بمیر». آسمان معجزه‌یی از خلوص و پاکی بود؛ معجزه‌ی لاجوردی. دریا صیقلی و جلا داده بود، آبی بود، شفاف بود، مانند یک سنگ گران‌بها می‌درخشید، در هر سو گسترده بود، دورتادور خط افق؛ گویی تمام کره‌ی خاکی یک جواهر شده بود، یک یاقوت کبود بسیار بزرگ، یک جواهر منحصر به فرد که به شکل یک سیاره درآمده بود. روی زرق و برق و درخشندگی آب‌های آرام بزرگ، جودا آهسته و نامحسوس می‌خرامید، درحالی که در

• جوزف کنراد •

میان بخارهای آلوده و بی حال احاطه شده بود، داخل یک ابر کُند که آرام و سبک به طرف قسمت بادپناه کشتی رانده می‌شد، یک ابر مضر و طاعون‌آور که شکوه و جلال دریا و آسمان را آلوده می‌کرد.

البته در تمام این مدت، ما هیچ آتشی ندیدیم، محموله در ته کشتی بی‌آتش می‌سوخت و دود می‌کرد. یک‌بار ماهون وقتی که داشتیم شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر کار می‌کردیم با لبخند عجیب و غریبی به من گفت: «اگر کشتی همین حالا یک سوراخ نسبتاً بزرگ نشان می‌داد، مثل همان موقع که برای اولین بار کانال را ترک کردیم، آن سوراخ می‌توانست مثل یک چوب‌پنبه روی این آتش باشد. این طور نیست؟»

من به‌طور بی‌ربطی گفتم: «موش‌ها را به یاد می‌آوری؟»
ما با آتش جنگیدیم و کشتی را نیز چنان با دقت راندیم که انگار هیچ مشکلی نبوده است. پیشکار آشپزی کرد و به ما ملحق شد. از آن دوازده نفر دیگر، درحالی‌که چهار نفر استراحت می‌کردند، هشت نفر کار می‌کردند. هر کسی نوبت خودش را رفته بود از جمله کاپیتان. آن‌جا برابری وجود داشت و اگر دقیقاً برادری نبود، اما تا اندازه‌ی احساس خوب و پاک وجود داشت. بعضی وقت‌ها یکی از مردها درحالی‌که یک سطل پر از آب را از دریچه‌ی عرشه به سرعت پایین می‌برد فریاد می‌زد: «هورا برای بانکوک!» و بقیه می‌خندیدند. اما معمولاً کم حرف و جدی بودیم و تشنه. اوه! چه قدر تشنه! ما مجبور بودیم در مصرف آب محیط باشیم، سهمیه محدود بود. کشتی دود می‌کرد، خورشید می‌درخشید...

بطری را رد کن...

ما هر چیزی را امتحان کردیم، حتی تلاش کردیم تا رو به پایین به طرف آتش حفاری کنیم. البته فکر خوبی نبود، چون هیچ

• جوت •

مردی نمی توانست بیش تر از یک دقیقه در آن زیر بماند. ماهون که اول رفته بود، در آن جا از حال رفت و مردی هم که رفت تا او را بیرون بیاورد، همین طور شد. ما آن ها را به زور کشیدیم بیرون روی عرشه. بعد من پایین پریدم تا نشان دهم که چه قدر ساده می توان این کار را انجام داد. آن ها تا آن موقع عاقل شده بودند و فکر کنم با ماهی گیری کردن برای من با چنگکی که به یک دسته ی جارو بسته شده بود، خودشان را قانع می کردند. من تسلیلی نشان ندادم که بروم و بیلچه ام را که آن پایین جا مانده بود، بیاورم.

همه چیز بد به نظر می رسید. ما بزرگ ترین قایق را داخل آب انداختیم، دومین قایق هم آماده بود تا به داخل آب انداخته شود. یک قایق دیگر چهارده فوتی هم داشتیم که روی بسالابر قسمت عقب کشتی که جای بسیار امنی بود، قرار داشت.

بعد یک دفعه دیدیم که دود کم شد، ما تلاش مان را دو چندان کردیم تا به ته کشتی آب بپاشیم. در عرض دو روز دیگر اصلا هیچ دودی نبود. همه در داخل کشتی نیش شان باز شد. یک روز جمعه بود. روز شنبه هیچ کاری نکردیم، البته به جز این که کشتی را راندیم. کارگران برای اولین بار در آن چهارده روز لباس ها و صورت های شان را شستند و یک شام ویژه به آن ها داده شد. آن ها درباره ی آتش سوزی خود به خودی با خفت و خواری حرف می زدند و به این مطلب اشاره می کردند که این پسر ها بودند که آتش سوزی را خاموش کردند. همه ی به نوعی احساس می کردیم که انگار یک شانس بزرگ نصیب هر یک از ما شده است اما یک بوی سوختگی نامطبوع در کشتی پراکنده بود. کاپیتان برد چشم هایش گود افتاده و گونه هایش فرو رفته بود. ما قبلا هرگز متوجه نشده بودیم که چه قدر خمیده و کج و معوج شده بود. او و ماهون هوشیارانه در اطراف دریچه ها می گشتند و بو

• جوزف کنراد •

می کشیدند. ناگهان متوجه شدم که ماهون بیچاره، یک مرد بسیار بسیار مسن است اما درباره ی خودم، آن قدر خوشنود و مغرور بودم که انگار کمک کرده بودم تا در یک نبرد دریایی بزرگ پیروز شویم. او، جوانی!

شب هوا خوب و صاف بود. صبح روز بعد یک کشتی که در راه مقصد بود، از مسافتی که فقط عرشه اش پیدا بود از کنار ما گذشت. اولین کشتی ای که بعد از ماه ها دیده بودیم، اما ما بالاخره داشتیم به خشکی نزدیک می شدیم. دماغه ی جزیره ی جاوه صدونود مایل از ما دور بود و تقریباً به شمال منتهی می شد.

روز بعد از ساعت هشت تا دوازده نوبت نگهبانی من روی عرشه بود. وقت صبحانه کاپیتان گفت: «عجیب است که چه طور هنوز این بو در فصای کابین پخش است». حدود ساعت ده درحالی که کمک ناخدا روی قسمت بلند عقب کشتی بود، من برای لحظه یی در پایین روی عرشه راه می رفتم. نیمکت نجار در عقب دکل اصلی قرار داشت. من به آن تکیه داده بودم و پیرام را مک می زدم و نجار که یک مرد جوان بود آمد تا با من حرف بزند.

گفت: «من فکر می کنم کارمان را خیلی خوب انجام دادیم. این طور نیست؟»

بعد با دل خوری و رنجش دیدم که مرد احمق داشت سعی می کرد نیمکت را یک وری کند. با تندی گفتم: «نشکنی آن را.» و بلافاصله متوجه یک احساس غیرعادی، یک خیال پوچ و بی معنی شدم، به نوعی احساس می کردم که در هوا هستم. از تمام اطراف ام صدایی شبیه یک نفس حبس شده که رها شده باشد، شنیدم؛ گویی هزاران آدم غول پیکر به طور هم زمان گفتند: «پوه!» و یک ضرب دیدگی خفیف احساس کردم که باعث شد ناگهان دنده هایم درد بگیرد. هیچ شکی نبود، من در هوا بودم و بدن ام

● جوله ●

داشت در هوا شکل یک نمودار سهمی کوتاه را رسم می کرد، اما چون کوتاه بود، وقت این را داشتم که به چند چیز فکر کنم، تا آن جا که یادم می آید افکارم به ترتیب زیر بود: این نمی تواند کار نجار باشد. این چیست؟ یک تصادف؟ کوه آتش فشان ساب مرین؟ ذغال سنگ ها، گاز! به ژوپیتر سوگند، ما دچار انفجار شدیم، همه مرده اند، من دارم به داخل دریچه ی انبار می افتم، آتش را آن جا می بینم.

گردوغبار ذغال سنگ ها که در فضای انبار معلق شده بود، در لحظه ی انفجار به رنگ قرمز کم رنگ برافروخته شده بود. در یک چشم به هم زدن، بر اثر یک شکستگی کوچک مجدد موقع کج شدن نیمکت، تمام قد روی محموله ی ذغال سنگ پهن شده بودم. خودم را جمع و جور کردم و با زحمت و تقلا چهار دست و پا خودم را بالا کشیدم. مثل یک جهش سریع بود. عرشه مانند صحرایی از الوارهای خرد و درهم شکسته یی بود که سرتاسر همه جا افتاده بود، مانند درختان یک جنگل بعد از تندباد. پرده ی وسیعی از تکه پارچه های کهنه و چرک شده به آرامی در مقابل من موج می زد. بادبان اصلی بود که به شکل نوارهای پاره پاره شده بود. با خود فکر کردم، دکل ها مستقیم روی سرم واژگون می شود و برای این که از سر راه کنار بروم چهار دست و پا روی نردبان قسمت عقب کشتی پریدم. اولین کسی که دیدم ماهون بود با چشم هایی شبیه نعلبکی، دهانی باز و سرش مثل یک هاله ی نقره یی بود. او در همان لحظه تازه داشت به طرف پایین می رفت که با دیدن منظره ی عرشه ی اصلی که تکان تکان می خورد و بالا و پایین می رفت و در برابر چشم هایش تبدیل به خرده های چوب شده بود، روی پله ی بالایی گیج و متحیر مانده بود. من با ناباوری به او خیره شده بودم و او هم شوکه و با نگاه کنجکاوانه به من خیره شده بود. نمی دانستم که مویی نداشتم، ابرو نداشتم، مژه

● جوزف کنراد ●

نداشتم، که سبیل‌های کوچک‌ام سوخته بود، که صورت‌ام سیاه شده بود، یک گونه‌ام چاک خورده و پاره شده بود، بینی‌ام بریده بود و از چانه‌ام خون می‌آمد. کلاه‌ام را گم کرده بودم، هم‌چنین یکی از کفش‌های راحتی‌ام را پیراهن‌ام پاره و مندرس شده بود. از تمام این‌ها بی‌خبر بودم. متعجب شده بودم که می‌دیدم کشتی و تمام عرشه‌ی قسمت عقب آن هنوز روی آب شناور است و بیش‌تر از همه این‌که می‌دیدم همه زنده‌اند. هم‌چنین آرامش آسمان و صاف و آرام بودن دریا به طرز خاصی غافل‌گیرکننده بود. تصور می‌کنم انتظار داشتم بینم آن‌ها از ترس و وحشت تکان خورده‌اند...

بطری را رد کن...

یک صدا از جایی در هوا، در آسمان، کشتی را صدا می‌زد. نمی‌توانستم چیزی بگویم. بلافاصله کاپیتان را دیدم. دیوانه شده بود. مشتاقانه از من پرسید: «میز کابین کجاست؟» شنیدن چنین سوالی یک شوک وحشتناک بود. من تازه دچار انفجار شده بودم، می‌فهمید، و از تجربه‌ی چنین چیزی به خود لرزیده بودم، کاملاً مطمئن نبودم که زنده هستم یا نه.

ماهون هر دو پایش را به زمین کوبید و بر سرش فریاد کشید:

«اوه خدای من! نمی‌بینی عرشه منفجر شده؟»

وقتی دوباره صدایم برگشت، دچار لکنت زبان شده بودم، انگار که از یک غفلت بزرگ در انجام وظیفه‌ام آگاه شده بودم، گفتم: «من نمی‌دانم که میز کابین کجاست.» مثل یک خواب پوچ و بی‌معنی بود.

می‌دانید بعد از چه چیزی خواست؟ می‌خواست که محوطه‌ی کشتی تمیز و مرتب شود. بسیار آرام و با متانت و طوری که انگار عقل و فکرش را از دست داده بود، اصرار داشت که محوطه‌ی

جلوی دکل مرتب شود. ماهون با چشم‌هایی تقریباً اشک‌بار گفت: «نمی‌دانم آیا این‌جا کسی زنده مانده است.»

کاپیتان به آرامی گفت: «به اندازه‌ی کافی افراد باقی ماندند تا محوطه‌ی دکل را تمیز کنند.»

به‌نظر می‌رسید، پیرمرد، آن‌موقع در اتاق خواب خودش بود و داشت کرنومترها را تنظیم می‌کرد که ناگهان آن تکان او را پیچ‌وتاب داده بود. این اتفاق به‌سرعت برایش افتاده بود؛ همان‌طور که بعدها خودش گفت، این‌که کشتی به چیزی برخورد کرد و او به داخل کابین دویده بود. آن‌جا دیده بود میز کابین در جایی ناپدید شده است. عرشه خراب و ویران شده و میز کابین به پایین، داخل انبار کوچک کشتی افتاده بود. در آن‌جایی که آن‌روز صبح، صبحانه خورده بودیم. او فقط یک سوراخ بزرگ روی زمین دید. این موضوع آن‌قدر برایش مرموز و مبهم به‌نظر می‌رسید و آن‌قدر او را تحت تأثیر قرار داده بود که چیزی را که بعد از رفتن به روی عرشه دید و شنید، در مقایسه با آن جزئی و ناچیز بود. او مستقیماً متوجه شد که چرخ‌رها شده و کرجی او از مسیرش دور شده. تنها فکرش این بود که لاشه‌ی بدبخت، عریان، بدون عرشه و سوخته‌ی کشتی را دوباره برگرداند و دماغه‌اش را رو به سوی بندر مقصد بچرخاند؛ بانکوک! این آن چیزی است که او دنبال‌اش بود. من به شما می‌گویم که این مرد ساکت، خمیده، کج‌پا، تقریباً ناقص و قدکوتاه در یگانگی عقیده‌اش و بی‌خبری آرام و راحتیش نسبت به دست‌پاچگی ما، بسیار عالی بود. او با یک ژست فرماندهی، ما را به جلو حرکت داد و خودش رفت تا چرخ را بیاورد.

بله، این اولین کاری بود که ما انجام دادیم. لاشه‌ی باقی‌مانده عرشه‌ی کشتی شکسته را درست و مرتب کردیم. هیچ‌کس کشته یا حتی ناتوان نشده بود، اما هرکس کم‌وبیش صدمه دیده بود.

● جوزف کنراد ●

باید آن‌ها را می‌دیدید! بعضی از آن‌ها لباس‌های پاره و کهنه به تن داشتند، با صورت‌های سیاه مثل ذغال‌کش‌ها، مثل دودکش پاک‌کن‌ها و کله‌های گلوله‌یی شکل داشتند که به نظر می‌رسید موهای‌شان به دقت کوتاه شده بود، اما درواقع موها روی پوست سرشان سوخته بود. افراد دیگر، از نگهبانان زیر عرشه، درحالی بیدار شده بودند که از تخت‌خواب‌های متلاشی‌شده‌شان به بیرون پرتاب شده بودند و دایما می‌لرزیدند و یک‌سره می‌نالیدند و گله و شکایت می‌کردند، حتی وقتی که مشغول کارمان شدیم اما آن‌ها همه کار می‌کردند. خدمه که از شرایط سخت لیورپول آمده بودند، در میان خودشان رفتار خوب و مناسبی داشتند. تجربه به من نشان داده است که آن‌ها همیشه همین‌طور بودند. این دریاست که این ویژگی را به انسان می‌دهد، این وسعت و عظمت و این تنهایی که روح‌های بی‌احساس و تاریک را در خود احاطه می‌کند. آه! خب! ما می‌لغزیدیم و سکندری می‌خوردیم، می‌خزیدیم، می‌افتادیم، ساق پای‌مان در میان تخته‌پاره‌های شکسته خراشیده می‌شد، کشیده می‌شدیم. دکل‌ها ایستاده بود، اما نمی‌دانستیم چند وقت دیگر ممکن است به پایین بیفتند. دریا تقریباً آرام بود، اما یک موج بلند به سرعت از سمت غرب آمد و کشتی را غلتاند. موج‌ها ممکن بود هر لحظه روانه شود. ما با ترس و هراس به آن‌ها نگاه می‌کردیم. کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که ممکن است به کدام طرف بیفتند.

بعد ما دوباره به طرف عقب کشتی برگشتیم، درحالی‌که به دوروبرمان نگاه می‌کردیم. عرشه دسته‌یی از تخته و الوارهای درهم برهم از تراشه‌های چوب و از چوب‌های شکسته شده بود. دکل‌ها از بالای آشفته‌گی و شلوغی مانند درختان بزرگ بر فراز بوته‌های گیاهان سر برافراشته بود. درزها و شکاف‌های آن حجم از شکستگی‌ها و خرابی‌ها پر بود از چیزی نسبتاً مفید که آهسته

• جوانه •

و بی حال می جنبید؛ چیزی شبیه یک مه کثیف و چرب. دودی که از آن آتش نامریی بلند شده بود، دوباره داشت بالا می آمد و دنباله داشت، مثل یک مه غلیظ سمی بود که در یک دره یا جنگل مرده مسدود شده بود. حلقه های دود داشتند به کندی به طرف بالا حلقه می شدند، در میان توده یی از خرده های چوب در این جا و آن جا. یک تکه الوار مثل یک تیرک راست ایستاده بود. نیمی از نرده ی دور عرشه به میان بادبان جلوی دکل پرتاب شده بود و آسمان تکه یی از آبی باشکوه اش را از میان کرباس های چرک و بی ارزش نمایان می کرد. چندین تکه تخته که به هم چسبیده بود، روی نرده ها و ریل ها افتاده بود و یک سرشان رو به دریا جلو آمده بود، مثل یک پل چوبی موقت که به هیچ کجا منتهی نمی شد، یک پل چوبی که به دریای عمیق منتهی می شد، به مرگ منتهی می شد؛ گویی از ما دعوت می کرد که روی تخته ها راه برویم و فوراً به مشکلات و دردسرهایی مسخره مان پایان بدهیم. باز هم هوا، آسمان، یک شبح، چیزی نامریی کشتی را صدا می زد.

یک نفر حس کرده بود باید علت را جست و جو کند. سکان دار بود که بی اراده از کشتی به روی دریا پریده بود و نگران بود چگونه برگردد. او فریاد می زد و مشتاقانه مثل یک مرد ماهی (مخلوق افسانه یی با بدن مرد و دم ماهی) شنا می کرد تا از کشتی عقب نیفتد. ما برایش یک طناب پرتاب کردیم و او بلافاصله در میان ما ایستاد، درحالی که آب از سرتاپایش می ریخت و بسیار دل شکسته بود. کاپیتان چرخ را رها کرده بود. در گوشه یی تنها، درحالی که بازویش را روی نرده گذاشته و چانه اش را در دست گرفته بود، مشتاقانه به دریا خیره شده بود. ما از خودمان می پرسیدیم، بعد چه می شود؟ فکر کردم حالا این که خوب است، در حیرت ام که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. اوه جوانی!

ناگهان ماهون پشت سر در دوردست یک کشتی بخار دید. کاپیتان برد گفت: «باز هم ممکن است کاری با آن‌ها داشته باشیم.»

ما دو پرچم برافراشتیم که در زبان بین‌المللی دریا به این معنی بود که: «دچار حریق شده‌ایم، به کمک فوری نیاز داریم.» کشتی بخار به سرعت بزرگ‌تر شد و کم‌کم با بالا بردن دو پرچم روی دکل جلویی‌اش به ما گفت: «ما داریم به کمک شما می‌آییم.»

در عرض نیم‌ساعت کشتی پهلوی به پهلوی در جهت باد، با اعلام ورود، درحالی‌که به آرامی می‌غلتید با موتورهای خاموش در کنار ما ایستاد. ما خون‌سردی خودمان را از دست دادیم و همگی با هیجان فریاد زدیم: «ما دچار انفجار شده‌ایم.»

مردی که روی پل ایستاده بود و یک کلاه ایمنی به سر داشت فریاد زد: «بله، بسیار خب، بسیار خب.» سرش را تکان داد و لبخندی زد و با دست‌اش حرکات آرامش‌بخشی کرد که انگار برای تعدادی بچه‌ی وحشت‌زده دست تکان می‌داد. یکی از قایق‌ها به داخل آب پرتاب شد و روی دریا با پاروهای بلندش به سوی ما آمد. چهار ملوان بومی با یک حرکت چرخشی پارو می‌زدند. این اولین‌باری بود که جاشوهای مالای (Malay) را می‌دیدم. از آن زمان آن‌ها را شناختم اما چیزی که بعد از آن به‌خاطرم خطور کرد، لاقیدی و خون‌سردی‌شان بود. آن‌ها پهلوی کشتی ما آمدند و حتی پارو زنی که جلوی قایق ایستاده بود و زنجیر اصلی ما را با چنگک قایق نگه داشته بود، حاضر نشد سرش را بلند کند تا نگاهی به ما بیاندازد. من فکر می‌کردم افرادی که دچار انفجار شده بودند، مستحق توجه بیش‌تری بودند. یک مرد قد کوتاه که مثل یک خرده‌چوب، خشک و مثل یک میمون، فرزند و چابک بود، به سختی از کشتی بالا آمد. معاون

ناخدای کشتی بخار بود. نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت: «اوه پسرها، بهتر است این کشتی را ترک کنید.»

ما ساکت بودیم. مدتی در خلوت با کاپیتان صحبت کرد، به نظر می‌رسید با او جروب‌بحث می‌کند. بعد باهم به کشتی بخار رفتند. وقتی کاپیتان ما برگشت، فهمیدیم که آن کشتی سومرویل (Sommerville) کشتی بخار کاپیتان نش (Nash) بود که از راه باتاویا با بسته‌های پستی‌اش از استرالایای غربی به سنگاپور می‌رفت. و این که توافق کرده بودند که در صورت ممکن ما را تا آنجر یا باتاویا یدک بکشد، تا در آنجا بتوانیم با سوراخ کردن کشتی آتش را خاموش کنیم و بعد عازم سفر دریایی‌مان شویم. به بانکوک! پیرمرد هیجان‌زده به نظر می‌رسید و با تندی به ماهون گفت: «هنوز هم این کار را خواهیم کرد.» و مشت‌اش را در آسمان تکان داد. هیچ‌کس حتی یک کلمه هم نگفت.

ظهر کشتی بخار شروع کرد به یدک کشیدن کشتی ما. کشتی بخار، باریک و بلند به جلو می‌رفت و آنچه که از جودا باقی مانده بود را در انتهای طناب یدک‌کش هفتاد فیاتومی به دنبال می‌کشید، مثل ابری از دود با سر دکل‌هایش که در بالا برآمده بود، دنبال‌اش می‌کرد. ما به بالای دکل رفتیم تا بادبان‌ها را ببینیم. روی محوطه‌ی عرشه سرفه می‌کردیم و مراقب قسمت‌های میانی بادبان‌ها بودیم. آیا می‌توانید تعداد زیادی از ما را در آنجا تصور کنید، درحالی‌که بادبان‌های کشتی‌ای که محکوم بود به هیچ کجا نرسد را تمیز و مرتب می‌پیچیدیم؟ حتی یک نفر هم آنجا نبود که فکر نکرده باشد هر لحظه ممکن است دکل‌ها از بالا روی عرشه واژگون شود. از بالای دکل به خاطر دود نمی‌توانستیم کشتی را ببینیم. آن‌ها با دقت کار می‌کردند. بادبان‌بندها را با چرخش‌های مساوی رد می‌کردند. ماهون از پایین داد زد: «پیچ لنگرگاه، آنجا بالای دکل!» شما این جمله را می‌فهمید؟

• جوزف کنراد •

شما این جمله را می‌فهمید؟ فکر نمی‌کنم حتی یکی از آن مردها انتظار داشت به روشی معمول پایین بیاید. وقتی که این کار را کردیم، شنیدم که آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «خب، من فکر کردم ما روی دریا پایین می‌آییم، روی یک توده قلبه‌ی الوارها و همین. اگر این‌طور نیست، سرزنشم کنید.» مترسک صدمه‌دیده و باندپیچی‌شده‌ی دیگری با خستگی جواب داد: «این همان چیزی است که من با خودم فکر می‌کردم.» و یادآوری می‌کنم که این‌ها کارگرانی بودند بدون عادت اطاعت کردن. برای یک بیننده، آن‌ها یک عده آدم رذل و بدزبان هستند بدون یک هدف و مقصد برای نجات و رهایی. چه چیزی باعث می‌شد آن‌ها این کار را بکنند؟ چه چیزی آن‌ها را وامی‌داشت از من اطاعت کنند وقتی که من، درحالی‌که هوشیارانه فکر می‌کردم چه‌قدر کار خوبی بود، مجبورشان می‌کردم که قسمت وسط بادبان‌های جلویی را دو مرتبه پایین بیاورند و جمع کنند تا تلاش کنند و آن را بهتر انجام دهند؟ چه چیزی؟ آن‌ها شهرت حرفه‌ی‌شان نداشتند، نه الگویی، نه ستایش و تحسینی. این یک حس وظیفه‌شناسی نبود، آن‌ها همه خوب می‌دانستند که چه‌طور از زیر کار در بروند، تنبلی کنند و جاخالی دهند - وقتی که این فکر را در سر داشتند - که اغلب هم داشتند. آیا آن دو پوند و ده پنس در ماه بود که آن‌ها را به آن‌جا فرستاده بود؟ آن‌ها فکر نمی‌کردند که نصف دست‌مزدشان کافی باشد. نه. این چیزی در وجود آن‌ها بود، چیزی ذاتی، دقیق و همیشگی. مسلماً من نمی‌گویم که خدمه‌ی یک کشتی تجاری فرانسوی یا آلمانی این کار را انجام نداده‌اند اما شک دارم که آیا این کار مشابه همین روش انجام شده است یا نه. نوعی تمامیت و کمال در آن هست. چیزی محکم و ثابت مثل یک اصل یا قلعه، استادانه مثل یک غریزه - افسانگری یک چیز

محرمانه - آن چیز پنهانی، آن موهبت خیر یا شر که تفاوت‌های نژادی به وجود می‌آورد، که سرنوشت ملت‌ها را رقم می‌زند.

آن شب ساعت ده بود که برای اولین بار از آغاز نبردمان با آتش، آن را دیدیم. سرعت یدک‌کش کشتی در حال سوختن را باد زده بود. یک نور ضعیف آبی درحالی که زیر تکه‌های شکسته‌ی عرشه می‌درخشید، از جلوی کشتی پدیدار شد. در میان تکه‌ها می‌لرزید و در نوسان بود. به نظر می‌رسید مثل نور یک کرم شب‌تاب می‌جنب و می‌خزد. اول من آن را دیدم و به ماهون گفتم. او هم گفت: «پس بازی تمام شد. بهتر است این یدک‌کش را متوقف کنیم و گرنه قبل از آن که بتوانیم از کشتی خارج شویم، ناگهان از جلو و عقب منفجر می‌شود.» ما فریاد کشیدیم. زنگ‌ها را به صدا درآوردیم تا توجه آن‌ها را جلب کنیم، آن‌ها کشتی را به جلو می‌کشیدند. بالاخره من و ماهون مجبور شدیم به سمت جلو بخیزیم و طناب را با یک تبر قطع کنیم. وقت نبود که طناب‌ها را باز کنیم. همان‌طور که ما به سمت عقب کشتی می‌رفتیم، می‌توانستیم زبانه‌های قرمز آتش را ببینیم که سطح خارجی خرده‌چوب‌ها را زیر پای ما لیس می‌زد.

البته آن‌ها در کشتی بخار خیلی زود فهمیدند که طناب پاره شده است. کشتی سوت بلندی کشید. چراغ‌هایش دیده می‌شد که در یک دایره‌ی وسیع به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. کشتی بخار آمد و پهلوی کشتی ما توقف کرد. ما همه در یک گروه کیپ و فشرده در قسمت عقب کشتی به آتش نگاه می‌کردیم. هر یک از افراد یک بسته یا یک کیف را نگه داشته بود. ناگهان یک ذغال شعله‌ور مخروطی شکل که سرش پیچ خورده بود، به جلو پرتاب شد و روی دریای سیاه، دایره‌یی از نور انداخت. کاپیتان برد که هنوز روی چارچوب آهنی نشسته بود و ساعت‌ها ساکت

بود، حالا به آرامی بلند شد و در جلوی ما به طرف طناب بادبان متصل به دکل عقبی پیش رفت.

کاپیتان نش فریاد زد: «بیاید جلو، زود باشید. من کیسه‌های پستی در کشتی دارم و شما و قایق‌های تان را به سنگاپور می‌برم.» کاپیتان ما گفت: «نه، متشکرم. ما باید عاقبت کار کشتی را ببینیم.»

کاپیتان دیگر فریاد زد: «بیش‌تر از این نمی‌توانم بایستم، بسته‌های پستی، می‌دانید که...»

«بله! بله! ما همه سالم هستیم.»

«بسیار خوب، در سنگاپور وضعیت شما را گزارش می‌کنم. خدا نگهدار.»

و دست‌اش را تکان داد. کارگران ما بسته‌های خودشان را به آرامی برای آن‌ها پرتاب کردند. کشتی بخار به جلو حرکت کرد و از دایره‌ی نور خارج شد و یک‌دفعه از دید ما ناپدید شد. با آتشی که به شدت می‌سوخت خیره‌کننده شده بود. و بعد فهمیدم که اول من‌ام که به عنوان فرمانده‌ی یک قایق کوچک شرق را خواهم دید. با خود فکر کردم که این زیباست و وفاداری به کشتی قدیمی هم زیبا بود. شما باید سرنوشت کشتی را ببینید. او! جادوی جوانی، او! آتش جوانی، خیره‌کننده‌تر از شعله‌های کشتی در حال سوختن، یک نور جادویی روی زمین پهناور پرتاب می‌کرد، بی‌باکانه به سمت آسمان جست‌وخیز می‌کرد، به‌زودی گذر زمان که ظالم‌تر، بی‌رحم‌تر، تلخ‌تر از دریاست، آن را خاموش می‌کند مثل شعله‌های کشتی سوزان که یک شب نفوذناپذیر آن را در خود احاطه کرده است.

پیرمرد با روش ملایم ولی انعطاف‌ناپذیرش به ما هشدار داد این قسمتی از وظیفه ماست که نا جایی که می‌توانیم از لوازم و ابزار کشتی برای بیمه‌گرها ذخیره کنیم. بنابراین درحالی که کشتی

شعله‌هایش را به سمت جلو می‌تاباند تا به ما نور فراوان بدهد، به قسمت عقب کشتی رفتیم تا کار کنیم. ما مقدار زیادی آشفال بیرون کشیدیم. چه چیزی را نگه نداشته بودیم؟ یک بارومتر قدیمی که با مقداری پیچ‌های بی‌خودی نصب و ثابت شده بود که به قیمت زندگی‌ام تمام شد؛ یک هجوم ناگهانی از دود به‌طرفام آمد و من فقط توانستم به موقع از آن دور شوم. ذخایر مختلفی آن‌جا بود، طاقه‌ی پارچه‌های کرباس، حلقه‌های طناب. عقب کشتی شبیه یک بازار دریایی بود و قایق‌ها به لبه‌ی بالایی دیواره‌ی کشتی آویزان شده بود و تکان می‌خورد. آدم فکر می‌کرد پیرمرد می‌خواهد تا آن‌جایی که می‌تواند از اولین فرماندهی‌اش با خودش چیز ببرد. خیلی خیلی ساکت بود، اما به‌طور واضحی از تعادل و حالت طبیعی خارج بود. شما این را باور می‌کنید؟ کاپیتان می‌خواست یک مقدار از طناب سیمی آبراهه و یک لنگر کمکی کشتی را با خود به‌داخل قایق بزرگ ببرد. ما محترمانه گفتیم: «بله، بله آقا.» و در سکوت گذاشتیم که آن چیزها به داخل قایق سر بخورد. جعبه‌های سنگین دارو به همین ترتیب، دو جعبه قهوه‌ی تازه، قوطی‌های رنگ و مقدار زیادی چیزهای دیگر. بعد به من دستور داده شد که با دو کارگر در قایق بارچینی کنیم و آن‌ها را آماده کنیم. در مقابل آن وقت کم، برای ما مناسب‌تر بود که کشتی را ترک کنیم.

ما همه چیز را مرتب گذاشتیم، دکل قایق بزرگ را برای ناخدای مان پله‌دار کردیم، او مسئولیت قایق را به عهده داشت و من از این که برای لحظه‌ی می‌نشستم. خوش‌حال بودم احساس می‌کردم صورتم زخم شده، همه‌ی اعضای بدن‌ام طوری درد می‌کرد که انگار شکسته بود. من از وضعیت همه‌ی دنده‌هایم خبر داشتم و برای یک پیچ‌خوردگی در استخوان پشت‌ام کفر و ناسزا می‌گفتم. قایق‌ها که به عقب کشتی محکم بسته شده بود، زیر یک

سایه‌ی عمیق خوابیده بودند. و من در تمام اطراف می‌توانستم دایره‌ی دریا را ببینم که با آتش روشن شده بود. یک شعله‌ی غول‌پیکر به طرف جلو بلند و حمله‌ور شد. شعله‌ی خشمگین با صدایی مثل صدای وزوز به هم خوردن بال‌ها و غرشی مثل تندر زبانه می‌کشید. آن‌جا شکاف‌ها و انفجارهایی بود و جرقه‌ها از آن مخروط شعله به سمت بالا می‌پرید. گویی انسان برای در دسر به دنیا آمده است، برای کشتی‌های سوراخ‌دار و برای حمل کردن آتش.

چیزی که مرا آزار می‌داد این بود که درحالی‌که کشتی به پهلوی رو به موج قرار داشت و رو به بادی که می‌وزید - یک نسیم خالص - قایق‌ها که در قسمت عقب کشتی که امن‌تر بود، نمی‌ماند و با سرسختی و کله‌شقی سماجت می‌کردند که به زیر قسمت هلالی عقب کشتی برسند و بعد به پهلوی کشتی بچرخند. قایق‌ها به‌طور خطرناکی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و به شعله‌ها نزدیک می‌شدند، درحالی‌که کشتی به روی‌شان می‌غلتید و البته همیشه و در هر لحظه خطر افتادن دکل‌ها هم روی کناره‌ی کشتی وجود داشت. من و دو نفر محافظ قایق، آن‌ها را به کمک پاروها و چنگک‌های قایق به بهترین نحوی که می‌توانستیم دور نگه می‌داشتیم، اما چون در این حالت به‌طور ثابت مانده بودیم عصبانی شدیم، چون دلیلی نداشت که چرا نباید بلافاصله آن‌جا را ترک کنیم. برای لحظه‌ی دیگر نتوانستیم قایق‌ها را در کنار کشتی ببینیم. و نیز نمی‌توانستیم تصورش را بکنیم که چه چیزی باعث این وقفه شد. مراقب‌های قایق عاجزانه سوگند می‌خوردند و من نه تنها سهم خودم را در این کار داشتم، بلکه مجبور بودم آن دو کارگر را که مدام تمایل داشتند خودشان را به پایین خم کنند و اجازه می‌دادند که اشیاء و وسایل به داخل آب سر بخورد را هم در قایق نگه دارم.

● جوله ●

بالاخره صدا زدم: «آهای، آن جا روی عرشه.» یک نفر از آن جا نگاه کرد. گفتم: «ما این جا آماده ایم.»

آن مرد ناپدید شد و ناگهان دوباره ظاهر شد و گفت: «بسیار خوب آقا، کاپیتان می گوید قایق ها را از کشتی آزاد کنید.»

نیم ساعت گذشت. ناگهان یک سروصدای وحشتناک، تلق تلق، جرنج جرنج و فیش فیش آب آمد و میلیون ها جرقه به داخل ستون های لرزان دود که کمی کج در بالای کشتی ایستاده بود بالا پرید. لنگرگیرها سوخته و از بین رفته بود و دو لنگر داغ و تاب خورده به ته آب رفته بود و به دنبال آن ها دویست فاتوم از زنجیر داغ و برافروخته پاره شده بود. کشتی می لرزید، حجم شعله ها این سو و آن سو در نوسان بود، گسویی آماده ی خاموش شدن و فروریختن بود. بالاترین بادبان دکل جلویی کشتی افتاد، مثل تیری از آتش ناگهان رها شد و به پایین پرتاب شد و فوراً در میان درازای پاروها به بالا پرید و به آرامی روی آب شناور شد. روی دریای درخشان بادبان بسیار سیاه بود. دوباره رو به عرشه صدا زدم. پس از مدتی یک مرد با لحنی که به طور غیرمنتظره یی خوش حال اما مبهم و خفه هم بود به من اطلاع داد: «مستقیم بیاید آقا» و بعد ناپدید شد. برای مدتی طولانی دیگر چیزی نشنیدم، به جز صدای غرغر و غرش آتش. صداهایی شبیه سوت هم می آمد. قایق ها می پریدند و طناب های مهار خود را به زور می کشیدند و با بازیگوشی به سمت یکدیگر می دویدند، کناره های شان با یکدیگر برخورد می کرد یا آن کاری را که ما می خواستیم می کردند، در یک دسته در مقابل لبه ی کشتی معلق می ماندند.

نمی توانستم بیش تر از این تحمل کنم، به روی یک طناب سوار شدم و به سختی از روی آن بالا رفتم و خودم را به سمت عقب کشتی رساندم.

● جوزف کنراد ●

هوا به روشنی روز بود و به همین منوال پیش می‌رفت، ورقه‌های آتش روبه‌رویم قرار داشت. منظره‌ی وحشتناکی بود. در ابتدا گرمای آتش به سختی قابل تحمل به‌نظر می‌رسید. کاپیتان برد، روی بالشتک یک نیمکت که از کابین بیرون کشیده شده بود، با پاهای کشیده و در حالی که یکی از بازوهایش زیر سرش بود، با چراغی که بالای سرش بازی می‌کرد، خواب‌اش بمرده بود. می‌دانید بقیه مشغول چه کاری بودند؟ آن‌ها روی عرشه درست در قسمت عقب به دور یک جعبه‌ی باز نشسته بودند و نان و پنیر می‌خوردند و آبجوی داخل بطری را می‌نوشیدند.

در پس‌زمینه‌ی شعله‌ها که به صورت زبانه‌های خشمگین بالای سرشان پیچ‌وتاب می‌خورد، آن‌ها شبیه سمندر به‌نظر می‌رسیدند، شبیه گروهی از دزدان دریایی مایوس و بیچاره بودند. آتش در سفیدی چشم‌هایشان برق می‌زد و روی قسمت‌هایی از سفیدی پوست‌شان از میان پیراهن‌های پاره‌شان می‌درخشید و سوسو می‌زد. هر یک از آن‌ها نشانه‌هایی که انگار از یک نبرد بود، روی بدن‌شان داشتند؛ سرهای باندپیچی‌شده، بازوهای بسته‌شده، نواری از یک تکه پارچه‌ی کهنه و کثیف به دور زانو، و هر یک از مردها یک بطری لای پاهایش و یک تکه پنیر در دست داشت. ماهون بلند شد، با آن سر خوش‌فرم و مایه‌ی رسوایی‌اش، نیم‌رخ کج قلاب‌مانندش، ریش بلند سفیدش و با یک بطری بدون چوب‌پنبه در دست‌اش، به یکی از دزدان دریایی بی‌باک شباهت داشت که بذله‌گویی قدیمی بود و در میان سختی و خشونت و بدبختی، شوخی و شادی می‌کرد. موقرانه گفت: «آخرین وعده‌ی غذا در کشتی. ما در تمام طول روز چیزی برای خوردن نداشتیم و فایده‌ی نداشت تمام این‌ها را آن‌جا رها کنیم.» بطری را به هر سو تاب می‌داد و کاپیتان خوابیده را نشان داد و گفت: «او گفت نمی‌تواند چیزی بخورد، بنابراین من از او خواستم استراحت

• جوانه •

کند.» و همین طور که من به او خیره شده بودم، ادامه داد:
«نمی دانم آیا شما مردهای جوان خبر دارید، که این مرد مجبور
بود روزهای متوالی صحبت کند و خوابد و حالا می تواند یک
چرت کوچک در آن قایق بزند.»

با اوقات تلخی گفتم: «اگر بیش تر از این وقت تلف کنید کم کم
هیچ قایقی آن جا نخواهد ماند.» و به طرف ناخدا رفتم و شانه اش
را تکان دادم. بالاخره چشم هایش را باز کرد، اما حرکتی نکرد. به
آرامی گفتم: «وقتش رسیده که کشتی را ترک کنیم آقا.»

با حالتی پر از درد و اندوه بلند شد، به شعله ها نگاه کرد، به
دریایی که دور کشتی می درخشید و در دوردست ها مثل جوهر
سیاه سیاه بود، به ستاره هایی که با نوری ضعیف از میان پرده ی
نازک دود در آسمانی سیاه سیاه مثل عالم برزخ می درخشید، نگاه
می کرد. گفت: «اول جوان ترها!» و ملوان پادو درحالی که دهان اش
را با پشت دست اش پاک می کرد، بلند شد و به سختی روی
نرده ی قسمت عقب کشتی رفت و ناپدید شد. دیگران هم
به دنبال اش رفتند. یکی از آن ها در نقطه یی که داشت بالا می رفت،
کمی ایستاد تا بطری اش را خالی کند و با یک چرخش کامل
بازویش، آن را به داخل آتش پرتاب کرد و فریاد زد: «بگیرش.»

کاپیتان با دل شکستگی طول اش می داد و دیر می رفت و ما او
را رها کردیم تا برای مدتی با اولین کشتی ای فرمانده اش بود و
صمیمانه گفت و گو کند. بعد من دوباره بالا رفتم و بالاخره او را
آوردیم. وقت اش بود. آهن کاری قسمت بلند عقب کشتی آن قدر
داغ بود که نمی شد به آن دست زد.

بعد طناب مهار قایق بزرگ بریده شد و سه قایقی که به هم
بسته شده بود، کامل از کشتی جدا شد. وقتی که کشتی را ترک
کردیم، فقط شانزده ساعت از انفجار گذشته بود. ماهون
مسئولیت فایق دوم را به عهده داشت و من مسئولیت

کوچک‌ترین‌شان یعنی قایق چهارده فوتی را به‌عهده داشتیم. بزرگ‌ترین قایق تعداد بیش‌تری از افراد ما را با خود حمل می‌کرد. اما کاپیتان گفت ما باید تا آن‌جا که می‌توانیم وسایل را نگه داریم - برای بیمه‌گرها - و آن‌گاه من اولین فرماندهی‌ام را شروع کردم. علاوه بر دو نفر که همراه من بودند، یک جعبه بیسکویت، چند قوطی گوشت و یک موج‌شکن هم در قایق بود. به من دستور داده شده بود که نزدیک به قایق بزرگ بمانم تا در شرایط آب‌وهوایی بد بتوانیم به داخل آن برویم.

می‌دانید به چه چیزی فکر می‌کردم؟ به این فکر می‌کردم که به محض این‌که بتوانم این شراکت و همراهی را به‌هم بزنم. می‌خواستم اولین فرماندهی‌ام را کامل و تنها برای خودم داشته باشم. قصد نداشتم در یک اسکادران قایقرانی کنم، اگر فرصتی برای دریانوردی مستقل وجود داشت، خودم قایق را به خشکی خواهم رساند. از قایق‌های دیگر جلو خواهم زد. جوانی! تمام جوانی! جوانی نادان، فریبنده، زیبا!

اما ما بلافاصله حرکت نکردیم. می‌بایست سرانجام کشتی را می‌دیدیم. قایق‌هایی که آن شب در اطراف می‌رانند بالا و پایین می‌رفتند و روی امواج قرار می‌گرفتند. مردها چرت می‌زدند، بیدار می‌شدند، آه می‌کشیدند و افسوس می‌خوردند، می‌نالیدند. من به کشتی در حال سوختن نگاه می‌کردم.

میان تاریکی زمین و آسمان، کشتی داشت مخفیانه روی صفحه‌ی ارغوانی‌رنگ دریا با بازی خونین‌رنگ نورهای آنی و بدشگون می‌سوخت. روی صفحه‌یی از آب درخشان، یک شعله‌ی بلند و سوزان، یک شعله‌ی وسیع و تنها از اقیانوس بالا آمد و دود سیاه دایما از نوک آن به آسمان ریخته می‌شد. کشتی دیوانه‌وار می‌سوخت، سوگوار و با ابهت مانند شمعی که در شب مراسم تدفین روشن می‌کنند. دریا آن را احاطه کرده بود و ستاره‌ها از

• جوله •

بالا آن را نگاه می کردند. مرگی باشکوه و مجلل مانند بخشش فیض الاهی، مانند یک هدیه، مانند یک پاداش که برای آن کشتی قدیمی در پایان روزهای دشوارش آمده بود. تسلیم شدن روح خسته ی او به نگهدارنده ی ستارگان و دریا مانند منظره ی یک پیروزی باشکوه و مجلل، تکان دهنده بود. دکل ها درست قبل از سپیده دم افتادند و برای لحظه یی انفجار و غوغایی از جرقه ها به وجود آمد که به نظر می رسید شب صبور و مراقب، شب وسیع و بی کران که ساکت و خاموش بر فراز دریا آرام گرفته بود را با آتش پر کرده بود. در روشنایی روز کشتی فقط یک لاشه ی ذغال شده بود که هنوز زیر ابری از دود شناور بود و انبوهی از ذغال سنگ سوزان را با خود حمل می کرد.

بعد پاروها بیرون آورده شد و قایق ها در حالی که در یک خط نظم گرفته بودند، به دور بقایای کشتی حرکت می کردند، انگار در یک صف منظم پیش می رفتند و بزرگ ترین قایق آن ها را رهبری می کرد. همان طور که از این سو به آن سوی عقب کشتی پارو می زدیم، تیر نازکی از آتش شرورانه به طرف ما پرتاب شد و ناگهان کشتی به زیر آب رفت؛ ابتدا دماغه اش با یک صدای هیس هیس بخار پایین رفت و قسمت عقب نسوخته ی کشتی آخرین قسمتی بود که در آب فرو رفت، رنگ اش رفته بود، ترک برداشته بود، پوست اش کنده شده بود و هیچ حرفی، هیچ کلماتی، هیچ شعار سرسختی که مانند روح کشتی بود، وجود نداشت تا در زمان طلوع خورشید نام اش و ایمان و اعتقادش یک آن بدرخشد.

ما راه مان را به سمت شمال می پیمودیم. نسیم ملایم شمالی می وزید و حدود ظهر همه ی قایق ها برای آخرین بار به کنار یکدیگر آمدند. من هیچ دکل یا بادبانی در قایق ام نداشتm، اما از یک پاروی اضافی یک دکل ساختم و سایبان قایق را به جای

بادبان بالا بردم و چنگک قایق را به جای میله‌ی دکل برای بادبان گذاشتم. مسلماً قایق کارش از دکل گذشته بود و آن برایش دکل نمی‌شد، اما از این که می‌دانستم با وزش باد از سمت عقب می‌توانم از آن دو قایق دیگر جلو بیفتم، احساس خوشنودی می‌کردم. مجبور شدم منتظر قایق‌ها بمانم تا برسند. سپس همه به نقشه‌ی دریایی کاپیتان نگاهی انداختیم و بعد از خوردن یک وعده غذای دسته‌جمعی از نان خشک و آب، آخرین دستورالعمل‌های مان را گرفتیم. این دستورات ساده بودند: به سمت شمال برانیم و تا آن جا که امکان دارد با همدیگر بمانیم و از هم فاصله نگیریم.

کاپیتان گفت: «مراقب آن دکل و بادبان موقت باش مارلوا!» وقتی که با افتخار پشت سر قایق ماهون می‌راندم، بینی کج‌اش را چروکیده کرد و صدا زد: «اگر مواظب نباشی، قایقت را زیر آب غرق می‌کنی، مرد جوان!» او یک پیرمرد بدخواه و بداندیش بود که امکان داشت دریای عمیق، همان که حالا خوابیده، به آرامی او را تکان دهد و در خود فرو ببرد؛ دل‌سوزانه او را به انتهای زمان ببرد.

قبل از غروب آفتاب، باد و باران شدیدی از بالای دو قایقی که در دوردست بودند، گذشت و تا مدتی این آخرین باری بود که آن‌ها را دیدم. روز بعد، نشسته بودم، درحالی که قایق کوچک و باریک‌ام را می‌راندم -اولین فرماندهی‌ام را- هیچ چیزی در اطراف‌ام نبود به جز آب و آسمان. بعد از ظهر بادبان‌های بالایی یک کشتی را در دوردست دیدم، اما چیزی نگفتم و افرادم متوجه آن نشدند. می‌دانید، می‌ترسیدم کشتی عازم رفتن به خانه باشد و من خیال آن را نداشتم که از دروازه‌های شرق به عقب برگردم. من داشتم قایق را به مقصد جاوه هدایت می‌کردم، یک نام مقدس دیگر، مثل بانکوک. می‌دانید، من روزهای زیادی رانده بودم.

● جوانم ●

نیازی نیست به شما بگویم که پرسه زدن به این طرف و آن طرف در یک قایق روباز و بی سرپناه یعنی چه. روزها و شب های آرام را به یاد می آورم که پارو می زدیم و به نظر می رسید که قایق هنوز ایستاده باشد، گویی در میان دایره ی خط افق دریا افسون شده بود. گرما را به خاطر می آورم، سیل باد و بارانی که برای زندگی با ارزش در برابرش مقاومت می کردیم. (اما خمره های مان را پرمی کرد.) شانزده ساعت پارو زنی بی وقفه با دهانی خشک هم چون خاکستر را روی دریای شکافته برای حفظ اولین فرماندهی ام به یاد می آورم. تا آن موقع نمی دانستم که چه انسان خوب و قابلی هستم. صورت های گودرفته و چروکیده را به یاد می آورم، قیافه های افسرده و محزون دو مرد قایق ام را، و جوانی ام را به یاد می آورم و احساسی را که دیگر هرگز باز نخواهد گشت، این احساس که من می توانم برای همیشه دوام بیاورم، بیش تر از دریا، زمین و همه ی انسان ها زنده بمانم. احساس فریبنده یی که ما را به شادی، به خطر، به عشق، به تلاش بیهوده، به مرگ، فرامی خواند. محکومیت فاتحانه ی قدرت، گرمای زندگی در مشتی از گردوغبار، گرمی و محبت قلب که با گذشت هر سال تیره تر، سردتر، کم تر می شود و به پایان می رسد - خیلی زود، خیلی زود - قبل از خود زندگی.

و من شرق را این گونه دیدم. جاهای پنهانی و اسرارآمیز آن را دیده ام و روح واقعی آن را جست وجو کرده ام اما حالا برای همیشه آن را از داخل یک قایق کوچک می بینم، یک نمای کلی از کوه های بلند، آبی و دور در صبح گاه، مانند مه خفیف در ظهر؛ یک دیوار ارغوانی ناهموار در هنگام غروب آفتاب. من احساس لمس یک پارو را در دست ام دارم، منظره ی یک دریای آبی داغ و سوزان در چشم هایم و یک خلیج می بینم، یک خلیج وسیع و بهناور، به صافی شیشه و صیقلی جلاداده مثل یخ، که در تاریکی

سوسو می‌زد. یک چراغ قرمز در دوردست که روی تاریکی خشکی می‌سوزد و شب نرم و گرم است. ما پاروها را به سختی با بازوهای دردناک‌مان می‌کشیدیم و ناگهان یک وزش باد، یک وزش خفیف و ولرم و مملو از رایحه‌ی عجیب شکوفه‌ها و چوب‌های معطر و خوش‌بو، از شب آرام بیرون می‌آمد؛ اولین نشانه‌ی شرق روی صورت من. چیزی که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. غیرقابل لمس و اسیرکننده بود مثل یک افسون و طلسم، مثل یک قول و قرار بیخ‌گوشی از لذت و خوشی پنهانی. یازده ساعت بود که این طلسم رو به یایان را می‌راسدیم. دو نفر پارو می‌زدند و کسی که نوبت‌اش بود استراحت کند روی دسته‌ی سکان می‌نشست. ما چراغ قرمز را در خلیج پیدا کرده بودیم و به‌طرف‌اش حرکت کردیم. حدس می‌زدیم که چراغ ممکن است علامت یک بندر کشتیرانی باشد. ما دو کشتی را رد کردیم که بیگانه‌وار و سخت و محکم در لنگر خوابیده بودند. به چراغی که حالا بسیار ضعیف و کم‌نور بود نزدیک شدیم، سر قایق را به سمت انتهای یک اسکله‌ی برآمده پیش بردیم. از خستگی بی‌حس شده بودیم. افرادم پاروها را انداختند و روی سکوی نشیمن قایق افتادند، انگار مرده بودند. من قایق را به یک ستون بستم. جریان آب به آهستگی موج می‌زد. تاریکی مبهم و خوش‌بوی ساحل در توده‌های وسیع و بزرگ جمع شده بود، انبوهی از دسته‌های بسیار بزرگ گیاهان، اشکال بی‌صدا و خارق‌العاده. و در پای آن گیاهان نیم‌دایره‌بی ساحلی که کمی نور منعکس می‌کردند، مانند یک توهم. آن‌جا نه نوری، نه حرکتی و نه صدایی بود. شرق اسرارآمیز روبه‌روی من بود، معطر مثل یک گل، بی‌صدا مثل مرگ، تاریک مثل قبر.

● جوله ●

خسته و مانده فراتر از آن که بتوان بیان کرد، نشستیم، شاد و خوش حال مانند یک کشورگشا، بی خواب و مدهوش گویی در مقابل یک معمای دشوار و سرنوشت ساز بودم.

شلپ شلوپ پاروها و صدای غوطه زدن شمرده روی سطح آب طنین انداز شد که با سکوت ساحل تبدیل به صدای دست زدن شد و مرا از جا پراند. یک قایق، یک قایق اروپایی داشت می آمد. نام کشتی کهنه ی سوخته را به زبان آوردم. صدا زدم: «آهای جودا!» فریادی نازک پاسخ داد.

صدای کاپیتان بود. سه ساعت از قایق فرماندهی جلو افتاده بودم و خوش حال بودم که دوباره صدای پیرمرد را می شنیدم. با صدایی لرزان و خسته گفت: «این تو هستی، مارلو؟» فریاد زدم: «مراقب انتهای اسکله باشید آقا!»

کاپیتان با احتیاط نزدیک شد و طناب عمق سنج را که برداشته بودیم - برای بیمه گرها - از عمق دریا بالا آورد. طناب مهار قایق را شل کردم و آن را پهلوی اسکله انداختم. او هم چنان نشسته بود، یک چهره ی شکسته در عقب قایق که با شبنم خیس شده بود، با دست هایش دامن لباس اش را چسبیده بود. افرادش قبلا به خواب رفته بودند. زمزمه کرد: «اوقات وحشتناکی را با آن گذراندم. ماهون پشت سر ماست، خیلی دور نیست.»

ما بیچ کنان باهم حرف می زدیم، با نجوایی آرام انگار می ترسیدیم که زمین را بیدار کنیم. تفنگ، تندر و زلزله هم در آن موقع نمی توانست سرماها را بیدار کند.

همان طور که صحبت می کردیم به اطراف نگاه می کردیم. من در یک طرف کمی دورتر در دریا، نور درخشانی دیدم که در شب حرکت می کرد. گفتم: «یک کشتی بخار در حال عبور کردن از خلیج است.» کشتی در حال رد شدن نبود، بلکه داشت وارد می شد و حتی نزدیک آمد و لنگر انداخت.

پیرمرد گفت: «امیدوارم بتوانی بفهمی انگلیسی است یا نه. شاید آن‌ها بتوانند به ما یک راه عبور به جایی را نشان بدهند.»

به شدت نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. بنابراین با زور مشت و لگد یکی از افرادم را از جا پراندم و وارد یک مرحله‌ی خوابگردی کردم و یک پارو به دست‌اش دادم و آن پاروی دیگر را برداشتم و به طرف نور کشتی بخار پارو زدیم.

صدای زمزمه‌هایی از کشتی بخار می‌آمد. صدای زنگ‌های فلزی توخالی از موتورخانه، ردپاهایی روی عرشه بود. دریچه‌هایش برق می‌زد، گرد مثل چشم‌های متهم بود. اشکال و صورت‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفتند. سایه‌ی یک مرد روی پل پدیدار شد. او صدای پاروهای مرا شنیده بود.

سپس، قبل از این که لب باز کنم، مرد شرقی با من شروع به صحبت کرد، اما با یک لهجه‌ی غربی. سیلی از کلمات به میان سکوت مبهم و سرنوشت‌ساز جاری شد؛ کلمات بیگانه‌وار و تلخی که با واژه‌ها و حتی جملات کامل انگلیسی خالص آمیخته شده بود، که کم‌تر بیگانه بود، اما حتی غافل‌گیرکننده‌تر بود. صدا خشمگینانه فحش و ناسزا می‌گفت و بدزبانی می‌کرد. صدا آرامش سنگین و موقر خلیج را با شلیک فحش و دشنام سوراخ‌سوراخ می‌کرد. آن حرف‌ها ابتدا با خوک خطاب کردن من شروع شد و بعد با اوج گرفتن صدا تبدیل به صفات ناگفتنی و دور از نزاکت به زبان انگلیسی شد. مردی که آن بالا ایستاده بود با خشم زیاد به دو زبان با صدای بلند سرزنش می‌کرد و با خلوص نیت و صداقتی که در خشم و غضب‌اش بود، تقریباً مرا متقاعد کرد که در برابر نظم جهان مرتکب خطا و گناه شده‌ام.

به سختی می‌توانستم او را بینم، اما این فکر به سرم زد که او کم‌کم داشت دچار تشنج می‌شد.

ناگهان به حرف هایش خاتمه داد و من می توانستم صدایش را بشنوم که مثل یک گراز دریایی خرناس می کشید و نفس نفس می زد.

گفتم: «این کشتی بخار از کجا می آید؟ استدعا می کنم.»

«این چیست؟ شما کی هستید؟»

«ما پرسنل سرگردان کشتی شکسته ی انگلیسی که در دریا سوخت، هستیم. ما امشب به این جا رسیدیم. من معاون کاپیتان هستم. کاپیتان در آن قایق بزرگ است و مایل است بداند آیا شما یک راه عبور به ما نشان می دهید؟ اوه خدای من! این کشتی سلسیتال (Celestial) از سنگاپور در سفر بازگشت اش است. من صبح با کاپیتان شما قرار ملاقاتی ترتیب خواهم داد... و... می گویم... الان صدای مرا شنیدید؟»

«فکر می کنم تمام خلیج صدای شما را شنید. فکر کردم شما یک قایق ساحلی بودید. حالا، این جا را نگاه کنید - این سرپرست شرور تبیل رذل دوباره رفته است بخوابد - لعنت به او. چراغ خاموش است و من اخیرا تا ته این اسکله ی جهنمی رفتم. این سومین بار است که او این حق را به من می زند. حالا، من از شما می پرسم، کسی می تواند چنین چیزی را تحمل کند؟ این برای دیوانه کردن یک مرد کافی است. من به او گزارش خواهم داد... من از دستیارش که در آن جا مقیم است می خواهم که یک کیسه ی خواب به او بدهد... ببینید، چراغی نیست، خاموش است، این طور نیست؟ من شما را می بزم تا شاهد باشید که چراغ خاموش است. آن جا باید یک چراغ باشد، می دانید، یک چراغ قرمز روی...»

با ملایمت گفتم: «آن جا یک چراغ بود.»

«اما خاموش است، مرد! فایده ی این طور صحبت کردن چیست؟ شما می توانید خودتان بروید ببینید که خاموش است.»

نمی‌توانید؟ اگر شما می‌خواهید یک کشتی بخار ارزشمند را در امتداد این ساحل فراموش شده به جلو پیش ببرید، به یک چراغ هم احتیاج دارید. من او را از این سر تا آن سر اسکله‌ی نکبت‌بارش لگد خواهم زد. خواهید دید اگر این کار را نکردم. من این کار را خواهم کرد...»

حرف‌اش را قطع کردم: «پس من می‌توانم به کاپیتان‌ام بگویم که شما ما را خواهید برد؟»

با لحن تندی گفت: «بله، شما را می‌برم. شب به‌خیر.»
و به عقب برگشتم، دوباره قایق را به اسکله بستم و بالاخره رفتم که بخوابم. با سکوت شرق روبه‌رو شده بودم. کمی از زبان‌اش را شنیده بودم. اما وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم سکوت آن‌قدر کامل بود که انگار هرگز نشکسته بود. در سیلی از نور دراز کشیده بودم و آسمان قبلاً هرگز آن‌قدر دور، آن‌قدر بلند به نظر نرسیده بود. چشم‌هایم را باز کردم و بی‌حرکت دراز کشیدم.

و بعد من مردم شرق را دیدم، آن‌ها داشتند به من نگاه می‌کردند. تمام طول اسکله پر از جمعیت بود، و من صورت‌های قهوه‌یی، برنزه، و زرد را می‌دیدم، چشم‌های سیاه، چشم‌هایی که برق می‌زدند، رنگ یک جمعیت شرقی. همه‌ی این موجودات خیره شده بودند، بدون هیچ زمزمه‌یی، بدون حتی یک آه، بدون حرکت. آن‌ها به قایق‌ها خیره شده بودند، به مردهای خفته‌یی که شب هنگام از دریا به سوی آن‌ها آمده بودند. هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. برگ‌های ساقه‌ی نخل‌ها بی‌حرکت در برابر آسمان ایستاده بود. حتی یک شاخه هم در امتداد ساحل تکان نمی‌خورد و سقف‌های قهوه‌یی خانه‌های پنهان‌شده کمی از میان شاخ و برگ درختان سبز نمایان بود، از میان برگ‌های بزرگ آویزانی که می‌درخشید و مثل برگ‌های ساخته‌شده از فلزهای سخت

• جوله •

بی حرکت بود. این جا خاور شرق دریانوردان قدیمی است، بسیار قدیمی، بسیار اسرار آمیز، پرتلاشو، غم انگیز و محزون، جاودانی و غیر قابل تغییر، پر از خطر و قول و پیمان. و این ها مردمان اش بودند. ناگهان بلند شدم و نشستم. موجی از جنبش از میان جمعیت عبور کرد از ابتدا تا انتها، در امتداد سرها می گذشت، بدن ها را می جنباند، در امتداد اسکله به سرعت حرکت می کرد، مثل یک موج کوچک روی آب، مثل نسیم ملایم باد روی مزرعه و همه چیز دوباره آرام شد. حالا می توانستم آن را ببینم؛ منطقه ی وسیع این خلیج کوچک، شن های درخشان، این ثروت بی کران سرسبز و متنوع، دریای آبی مانند دریای رویاها، جمعیت صورت های مراقب و هوشیار، درخشش رنگ های روشن، که آب آن ها را منعکس می کرد، منحنی ساحل، اسکله، قایق بسیار محکم و بیگانه که هنوز شناور بود. و سه قایق با مردهای خسته یی که از غرب آمده بودند، درحالی که خواب بودند و بی خبر از زمین و مردم و از شدت نور خورشید، درحالی که در سرتاسر سکوی نشیمن قایق پخش شده بودند، خواب شان برده بود، روی کف تخته های کشتی با حالت دردناکی از مرگ حلقه زده بودند. سر ناخدای پیر که به قسمت عقب بزرگ ترین قایق تکیه داده بود روی سینه اش افتاده بود و طوری به نظر می رسید که انگار هرگز بیدار نبوده است. کمی آن طرف تر صورت ماهون پیر به طرف بالا رو به آسمان برگشته بود، با ریش بلند سفیدش که روی سینه اش پخش شده بود، مثل این که همان طور که پشت اهرم سکان نشسته بود به او شلیک شده بود. و یک مرد که در قسمت جلوی قایق بود، درحالی که با دو دست اش سر میله را در آغوش گرفته بود خواب اش برده بود و گونه اش را روی لبه ی بالای قایق گذاشته بود، شرقی ها بی هیچ صدایی به آن ها نگاه می کردند.

• جوزف کنراد •

من افسون دریا را می‌شناختم، چراکه سواحل اسرارآمیز را دیده بودم، آب‌های آرام، سرزمین‌های اقوامی که پوست‌شان قهوه‌یی بود؛ جایی که نمیسس (الاهه‌ی انتقام) پنهانی در جایی مخفی می‌شود، تعقیب می‌کند و از بسیاری از نژاد فاتح که به عقل و دانش و قدرت‌شان افتخار می‌کنند، پیشی می‌گیرد. اما برای من تمام شرق در آن دید و تصور جوانی‌ام جای گرفته است. تمام شرق آن لحظه‌یی است که چشم‌های جوان‌ام روی آن باز شد. من از جدال و کشمکش با دریا به شرق آمده بودم - جوان بودم - و دیدم که به من نگاه می‌کرد و این تمام چیزی است که از آن باقی مانده است! فقط یک لحظه، یک لحظه از قدرت، از داستان عاشقانه، از افسونگری، از جوانی!... تلنگر تابش خورشید روی یک ساحل بیگانه، زمان برای به‌یاد آوردن، زمان برای یک آه، و خدانگهدار، شب، خدانگهدار...

او نوشید.

آه! روزهای خوش قدیم، روزهای خوش قدیم. جوانی و دریا. افسون و دریا. دریای خوب و قدرتمند، دریای شور، تلخ، که می‌تواند آهسته با شما نجوا کند، و بر سر شما بخروشد و فریاد بکشد و نفس شما را قطع کند.

دوباره نوشید.

با تمام این‌ها شگفت‌انگیز است، این دریاست، خود دریا یا آیا فقط جوانی است؟ چه کسی می‌تواند بگوید؟ اما شما این‌جا - شما همه چیزی بیرون از زندگی دارید: پول، عشق، هر چیزی که انسان می‌تواند روی ساحل به‌دست بیاورد - به من بگویید، آیا آن دوران بهترین دوران نبود؟ دورانی که ما در دریا جوان بودیم، جوان بودیم و هیچ چیز نداشتیم، روی دریایی که هیچ چیز نمی‌دهد جز ضربه‌های سخت و بعضی وقت‌ها یک شانس برای

● جوانه ●

احساس قدرت، فقط همین، شما افسوس چه چیزی را می‌خورید؟

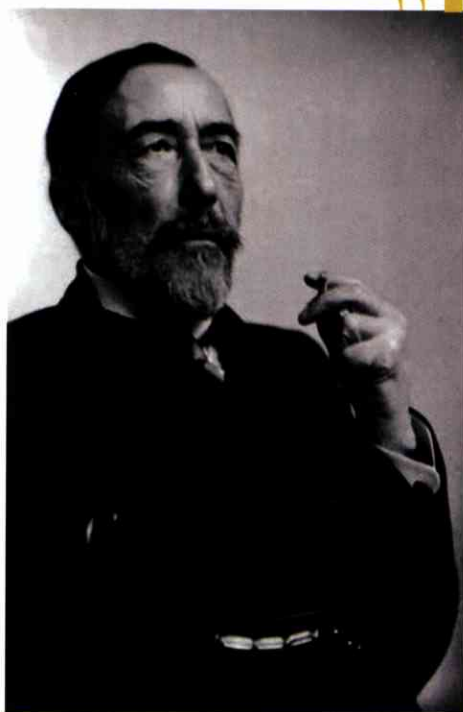
و ما همه با اشاره‌ی سر او را تصدیق کردیم. مرد مالیه، مرد محاسبات، مرد قانون. ما همه سر را به نشانه‌ی تایید تکان دادیم. به دور یک میز صاف و صیقلی که مثل یک ورقه‌ی استیل قهوه‌یی از آب، صورت‌های ما را منعکس می‌کرد، گاه خط‌خطی می‌کرد، و گاه چین و چروک می‌انداخت. صورت‌های ما نشان از رنج و زحمت، از فریب و نیرنگ، از موفقیت‌ها و از عشق می‌داد؛ چشم‌های خسته‌ی ما هنوز نگاه می‌کنند، همیشه نگاه می‌کنند، مشتاقانه برای چیزی خارج از زندگی نظاره می‌کنند. درحالی‌که آن‌چه که انتظار داریم قبلاً رفته است، نادیده رفته است، در یک افسوس، در یک آن، باهم، به همراه جوانی، به همراه قدرت، به همراه داستان عاشقانه‌ی تخیلات.

روزگار نو، از سری «داستان‌های مدرن کلاسیک» منتشر کرده است

۱. آن‌ها. رودیارد کیپلینگ. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲. ارمغان‌های جنگ. مارگارت دریل. ترجمه‌ی علی منصوری
۳. از میان دیوار. لودمیلا پتروشفسکایا. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۴. بچه‌ها در جشن تولد. ترومن کاپوتی. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۵. بازگشت به بایبلون. اسکات فیتزجرالد. ترجمه‌ی بنفثه جعفر
۶. بعضی از ما به دوست‌مان کولبی هشدار داده‌ایم. دونالد بارتلمی.
ترجمه‌ی علی منصوری
۷. بیوه‌چینگ، دزد دریایی، خورخه لویس بورخس. ترجمه‌ی مرضیه
خسروی
۸. جادوگر. شرلی جکسون. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۹. دری در دیوار. هربرت جورج ولز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۰. داستان موشی که کمک می‌کرد. اچ.اچ. مونرو (ساکی). ترجمه‌ی سمانه
جعفری‌پور
۱۱. گردن‌بند ملکه. ایتالو کالوینو. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور. مرضیه
خسروی
۱۲. قاتل در باران. ریچارد چنדרلر. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۳. هوو. ویلیام ترور. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۴. جوانی. جوزف کنراد. ترجمه‌ی لیلا حسین‌نژاد
۱۵. جزیره‌ی محکومین. فرانتس کافکا. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۶. جرم عجیبی که جان بولونای مرتکب شد. جی.کی چسترتون. ترجمه‌ی
مرضیه خسروی
۱۷. کاغذ مگس‌کش. رابرت موزیل. ترجمه‌ی طاه‌ا والی‌زاده
۱۸. کتاب نفیس کشیک آلبریک. ام.آرجمیز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۱۹. خوشبختی. کاترین مانسفیلد. ترجمه‌ی نسرین مجیدی
۲۰. مرد خاموش. آلبر کامو. ترجمه‌ی نسرین مجیدی

• جوزف کنراد •

۲۱. ماشین از کار می افتد. ای.ام. فورستر. ترجمه‌ی علی منصوری
۲۲. مهمانی بابت. ایساک دنیس. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۲۳. موج جنایت در بلندنگرز. پی.جی. وودهاوس. علی منصوری
۲۴. مرخصی عاشقانه. دوروتی پارکر. مرضیه خسروی
۲۵. نابغه. کارسون مک‌کالرز. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۶. نفس شیطان. ر.ک. نارایان. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۷. نوازنده‌ی شیپوری که به ایرلند خیانت کرد. فرانک اکاتر. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۲۸. رنگ سحرآمیز. پریمو لوی. ترجمه‌ی علی منصوری
۲۹. رنگی از دنیای ناشناخته. اف.اچ. پی‌لاوگرافت. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۳۰. ریش آبی. آنجلا کارتر. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۱. سرزمین دروغین. ولادیمیر ناباکوف. ترجمه‌ی پرستو عراقی
۳۲. ثروتمند در روسیه. جان اپدایک. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۳. شطرنج. اشتفان تسوایک. ترجمه‌ی علی منصوری
۳۴. توهم عزیز. کینگزلی آمیس. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۳۵. طعمه‌ی لذیذ. پول باولز. ترجمه‌ی سمانه جعفری‌پور
۳۶. وقت‌شه ساکت شی. سال بلو. ترجمه‌ی بنفشه جعفر
۳۷. زنی در قاب آینه. ویرجینیا وولف. ترجمه‌ی معصومه مهرشادی
۳۸. سه سال زندگی. هانا فالدا. ترجمه‌ی کیانا مهدوی‌منش
۳۹. آخرین شرور. ایساک بشویس سینگر. ترجمه‌ی پرستو عراقی
۴۰. مهتاب سوزان. مالکوم لاوری. ترجمه‌ی مرضیه خسروی
۴۱. عطر گل‌های داوودی. دی.اچ. لارنس. مرضیه خسروی
۴۲. دو ولگرد. جیمز جویس. مرضیه خسروی
۴۳. جانوری در جنگل. هنری جیمز. مرضیه خسروی
۴۴. پرده جهنم. رینوسوکه آکوتاگاوا. مرضیه خسروی
۴۵. رانده شده. ساموئل بکت. مرضیه خسروی
۴۶. روشنایی روز / یان فلمینگ. مرضیه خسروی



Joseph Conrad - 1875-1924

پنج مرد به دور میز ماهونی نشسته اند. هنگام گرم شدن زبان هایشان به جنبش در می آید و هر یک داستانی از دوران جوانی خویش را روایت می کنند؛ سفری عجیب باکشتی نفرین شده جودی. ملهم از تجربه سفر دریایی خود کتراد، جوانی حکایت گیرایی درباره پیش گوئی های بد، گذر زمان و شکل گیری شخصیت انسانی است.

ISBN: 978-000-6867-02-1



9 786000 686702 1

توزگار